

# شہید شہید ناجوی

به مناسبت هفته دفاع مقدس  
سال ۱۴۰۲ - ۵۰۰ تومان  
سوسه معاملات بازارتلافان



دانشگان اسلامی راهیه - سازمان اسناد

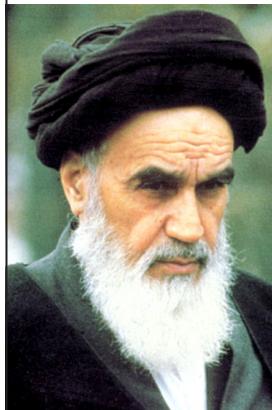
صحبتو با فرزندان  
شہید ناجوی

محسن رضایی درباره شہید ناجوی چه می گفت؟  
کزارش گونه ای از حادثه سقوط هواپیمای ۱۳۰

شہید ناجوی  
در قامتیک  
همسر

زندگی نامه شہید ناجوی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ



شَهِيد نَاجِوَى يَكِي از نظایِهای  
بود که به ایشان تکیه کردم.





# ویژه نامه فرهنگی پژوهشی شهید سید موسی نامجوی



به مناسبت هفته دفاع مقدس ■ سال ۱۳۹۳ ■ ۵۰۰۰ تومان

- صاحب امتیاز و تولید کننده: موسسه مطالعات مبارزات اسلامی گیلان
- با حمایت بنیاد حفظ آثار و شر ارزش‌های دفاع مقدس استان گیلان



«موسسه مطالعات مبارزات اسلامی گیلان» جهت انجام فعالیتهای فرهنگی و پژوهشی، برای تبیین و ترویج فرهنگ اسلام ناب محمدی صلی الله علیه و آله و سلم و در راستای تحقق ارزشها و آرمانهای انقلاب اسلامی دست یاری تمامی افراد را به گرمی می‌پسندید و آمده شنیدن و استفاده از نظرات شما می‌باشد.

مطالب و مقالات منتشر شده انکاس دهنده نظرات نویسندهای و مصاحبه شوندگان آنهاست.

نقل و برداشت از مطالب اشکالی ندارد؛ البته با ذکر نام منبع و موسسه.

نشانی: گیلان، رشت، خیابان امام خمینی(ره)، بکوچه شهید هربان، مجتمع ولایت

۰۹۱۹۸۷۰۸۳۵۱ شما می‌توانید سایر محصولات و تولیدات ما را در سایت رنگ ایمان ملاحظه نمایید.

[www.rangeiman.ir](http://www.rangeiman.ir)

Rangeiman@gmail.com

پ

ویژه نامه فرهنگی پژوهشی

شهید نامجوی

# دیباچه



ویژه‌نامه فرهنگی پژوهشی «شهید سیدموسی نامجوی» که به مناسبت هفته دفاع مقدس منتشر می‌شود کاری است در جهت معرفی یک شخصیت بزرگ و تاثیرگذار گیلانی در دفاع مقدس؛ و همه مطالب این ویژه‌نامه به صورت متفرقه در جراید دیگر به چاپ رسیده است و این‌بار با تصرف و تلخیص در این مقال به صورت یکجا آورده شده است.

موسسه مطالعات مبارزات اسلامی گیلان ضمن تشکر از همه کسانی که ما را در تولید این اثر کمک کرده‌اند، از خوانندگان محترم می‌خواهد که با ارائه نظرات خود، ما را در تقویت و پیشرفت فعالیت‌هایمان کمک نمایند.

ثواب این کار تقدیم به روح سرداران، امیران و هشت هزار شهید سرافراز و غیور گیلان در دفاع از دین و عزت و شرف و مملکت در دوران دفاع مقدس. علی الخصوص شهداًی نام‌آوری که گمنام شدند در میان ما. (علی) (ع)

و این‌بار گوشوهایی از درک زمینیان، از دیگر شهیدی از خطه پر برکت گیلان را برای شما روایت می‌کنیم. شهید سیدموسی نامجوی. او که افتخارش تربیت سربازانی برای انقلاب اسلامی بود در دانشکده افسری ارتش. و چه خوب کارش را انجام داد که هنوزم که هنوز است نامش برای همه ارتشیان، یادآور نظم، دقت و موفقیت است. «فرماندهی شهید این دانشگاه مرحوم شهید نامجوی که زحمت کشید و پایه‌ی مستحکمی را بنا نهاد.» او که بعد، در وزارت دفاع، تمام کوشش را برای جبهه گذاشت و پیروزی رزمدگان اسلام. و همواره چنان این بار گران را متحمل می‌شد که بزرگان نظام به او تکیه داشتند؛ «شهید نامجوی یکی از نظامی‌هایی بود که به ایشان تکیه کردم.» و چه افتخاری از این بالاتر برای یک سرباز، برای یک مرد، که رهبر و مولایش با اطمینان به او پشتگرم باشد.

۱. سخنرانی مقام معظم رهبری در مراسم فارغ‌التحصیلی دانشجویان دانشگاه علوم نظامی ارتش جمهوری اسلامی ایران ۱۴۰۷/۰۷/۱۳۶۹.  
۲. مقام معظم رهبری.

## بسم الله الرحمن الرحيم

هادیه و انا لیه راجعون

با کمال تأثیر و تأسف خبر دلخراش سانحه هوایی یک فروند هواپیمای نیروی هوایی که حامل شهدا و مجروهین جنگ اخیر بود و منجر به شهادت جمعی از خدمتگزاران به اسلام و ملت شهید پرور ایران گردید، که در بین آنان تیمسار سرتبی فکوری ولی الله فلاحتی، تیمسار سرتیپ نامجو، تیمسار سرتیپ فکوری و آقای کلاهدوز بودند و اصل گردید. اینان خدمتگزاران رشید و معهدهای بودند که در انقلاب و پس از پیروزی با سرافرازی و شجاعت در راه هدف و در حال خدمت به میهن اسلامی به جوار رحمت حق تعالی شتافتند.

امید است که پس از پیروزی شرافت آفرین برای ملت و پس از زحمات طاقت‌فرسا در راه هدف و عقیده، روسفید و سرافراز به پیشگاه مقدس ربوی وارد و مورد رحمت خاصه واقع شوند. شک نیست که همه باید این راه را برویم و به سوی حق و سرنوشت خوبیش بستاییم؛ پس چه سعادتی بالاتر از آنکه در حال جهاد با دشمنان اسلام و خدمت به حق و خلق و مجاهدت در راه هدف و شرف این راه طی شود. و چه سعادتمند بودند این شهیدان که دین خود را به اسلام و ملت شریف ایران ادا نموده و به جایگاه مجاهدین و شهدای اسلام شتافتند. اکنون بر ملت ایران و خصوص قوای مسلح است که با شجاعت و قدرت و مجاهدت و افزودن پشتکار، یاد آنان را زنده و به جهاد چون آنان ادامه دهند. و در جبهه و پشت جبهه پیروزی آفرینند و به پیش روند، دل دشمنان کوردل را که با شهادت هر یک از رزم‌ندگان ما و عده شیطانی به خود می‌دهند لرزنده‌تر کنند و به آنان بفهماند کسانی که برای هدف و عقیده جهاد می‌کنند و از میهن عزیز خود دفاع می‌نمایند، از شهادت این عزیزان سستی و هراسی به خود راه نمی‌دهند. جوانان رزم‌نده و شجاع ارشاد و سپاه و سایر قوای مسلح پیروان شهید جاویدی هستند که تاریخ می‌رسیدند، رخسار مبارکش افروخته‌تر و آثار شجاعت و تصمیم در او بارزتر می‌گردید، و بادگار شجاعان صدر اسلام هستند که پرچم از دست هر یک از فرماندهان می‌افتداد دیگری پرچم را می‌گرفت و به رزم در راه هدف ادامه می‌داد. ماگر چه عزیزان ارزشمندی را از دست دادیم، لکن هدف به قوت خود باقی و فرزندان اسلام با اراده آهینه و تصمیم قاطع از اسلام و میهن عزیز خود دفاع می‌کنند، و هر چه بیشتر برای خود و میهن عزیز افتخار می‌آفینند تا کوردلان و منافقان و پناهندگان در دامن غرب بدانند تا ملت ایران و قوای مسلح شجاع زنده است برای غرب و شرق و غربزده و شرقزده در کشور بقیه الله اعظم جایی نیست. اینجانب این ضایعه اسفناک را به ملت ایران و ارشاد و سپاه و سایر قوای مسلح و فرماندهان شریف آنها و به خانواده محترم شهدا تسلیت و تبریک عرض می‌کنم. این شهدا و شهدای عزیز ما که در راه هدف و آرمان اسلامی به شهادت رسیدند موجب سرافرازی و افتخار هم میهنان و قوای مسلح و خانواده‌های عزیز خود شدند. از خداوند متعال برای آنان رحمت و برای ملت و بازماندگان شهدای عزیز سعادت و صبر می‌طلبم.

والسلام على عباد الله الصالحين.

روح الله الموسوي الخميني.<sup>۱</sup>

پیام امام خمینی به ملت ایران به دلیل شهادت جمعی از فرماندهان نظامی از جمله شهید نامجو



با کمال تأثیر و تأسف خبر دلخراش سانحه هوایی یک فروند هواپیمای نیروی هوایی که حامل شهدا و مجروهین جنگ اخیر بود و منجر به شهادت جمعی از خدمتگزاران به اسلام و ملت شهید پرور ایران گردید، که در بین آنان تیمسار سرتیپ نامجو، تیمسار سرتیپ فکوری و آقای کلاهدوز بودند و اصل گردید. اینان خدمتگزاران رشید و معهدهای بودند که در انقلاب و پس از پیروزی با سرافرازی و شجاعت در راه هدف و در حال خدمت به میهن اسلامی به جوار رحمت حق تعالی شتافتند.

۱۵

ویژه نامه فرهنگی پژوهشی

شهید نامجو

## پاسخ به پیامهای تسلیت از طرف امام

در پی شهادت شهید نامجوی و جمعی از فرماندهان ارتش،  
تلگراف تسلیتی از جانب آیت الله گلپایگانی به امام مخبره شد  
که امام نیز در جواب ایشان تلگراف زیر را مرقوم فرمودند:

بسم الله الرحمن الرحيم

٦٣

حضرت آیت الله آقای گلپایگانی - دامت برکاته  
تلگراف محترم در تسلیت شهادت سربازان عزیز  
فداکارانی که در طول انقلاب و خصوصاً در مدت جنگ  
اسلام سرافرازی برای ملت شریف آفرینند مجتب  
امید است این عنایات مراجع عظام و علمای  
شریف نسبت به قوای مسلح و سرداران آستان مو  
همه قوای مسلح فداکار شود. از خداوند تعالیٰ  
جنابعالیٰ، و رحمت و سعادت برای شهدای راه حق  
سربازان عزیز، و صبر جزيل برای بازماندگان آن  
والسلام علی  
روح الله الـ

در پی شهادت شهید نامجوی و جمعی از فرماندهان ارتش،  
تلگراف تسلیتی نیز از جانب رئیس شورای فرماندهی جمهوری  
صhra به امام مخبره شد که امام نیز در جواب ایشان تلگراف  
زیر امر قوم فرمودند:

بسم الله الرحمن الرحيم.

## جناب آقای محمد عبدالعزیز، رئیس شورای فرماندهی انقلاب جمهوری عرب دمکراتیک صحراء

پیام تسلیت جنابعلی در مورد شهادت چند تن از فرماندهان عزیز نیروی مسلح جمهوری اسلامی واصل گردید؛ از اظهار همدردی شما مشکرم و امید است در این موقع حساس که مسلمانان جهان از هر سو مورد توطئه دشمنان و به خصوص آمریکای جهانخوار، قرار گرفته‌اند هوشیاری خود را حفظ کرده و جلوی اختلافات را بگیرند و متجاوزین به حقوق مسلمانان، همانند صدام مزدور و رژیم خونخوار بعث عراق را محکوم نموده، بیش از این ناظر جنایات این کافران از خدا بی خبر نباشد که هر روز با حمله موشکی و بمباران مناطق مسکونی و غیرنظامی موجب شهادت و زخمی شدن دهها انسان بـ گناه و برانـ صدها خانه مسکونی، مـ گ دند.

مکالمہ اسلامیہ

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

بسم الله الرحمن الرحيم.  
جناي آقاي سرهنگ س  
آئده الله تعالى.

مبنای اصل ۱۰ قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران، جنابعالی به عنوان مشاور از طرف اینجانب منصوب می‌شود، و در این موقع، چون در وضع استثنایی هستیم لازم است هر هفته با بررسی کامل با کمال دقت، رویدادهای داخلی ادارات مختلف ارتش را برای اینجانب

ارسال دارید.

۱۳۶۰ تیرماه به

روح الله الموسوي الخميني.

۱. صحیفہ امام، ج ۱۰، ص: ۲۶۷

۳۹۱ : ۲۰۱۸/۰۶/۰۷

# برای شهید نامجوی

مقابل تمام مسائل زندگی جدی بود و هر وقت لازم می‌شد، خیلی دوستانه مسائل را گوشزد می‌کرد.

او یک سرباز بر جسته و با تمام وجود عاشق امام بود. زمانی که بنی صدر برای سوار شدن به بالگرد وارد محوطه چمن دانشگاه افسری شد و شعار «فرمانده کل قوا، خمینی روح خدا» را شنید، گفت: دانشگاه افسری هم از دست رفت.

نامجوی به عنوان فرمانده دانشگاه افسری، پشت تربیيون رفت و پس از ذکر نام خدا با چشمانی اشکبار گفت: هل من ناصر ینصرنی؟ این کلام او اشک از دیدگان همه جاری کرد. بلا فاصله ادامه داد: عزیزان! عراق تا پشت دروازه‌های اهواز رسیده است، ما احتیاج به نیرو داریم تا با این تجاوز مقابله کنیم.

اسمش نامجوی بود، برخلاف خلقش که اصلاً به دنبال نام و شهرت و مقام نبود. به قول معروف، نام را در گمنامی می‌جست. در یکی از روزهای سرد سال ۱۳۶۷ در بندر انزلی متولد شد، ۲۶ آذر ماه

در همان دوران جوانی و نوجوانی هر از چند گاهی به زیارت امام خمینی می‌رفت و این دیدارها در زندگی او تأثیر زیادی داشت. گویی روح تازه‌ای در کالبد موسی دمیده شده است. دیگر همیشه با وضو بود و هفته‌ای چند روزه می‌گرفت. پس از چندی با اینکه امام به ترکیه تبعید شدند، ولی تحول فکری سیدموسی پا بر جا ماند و او توانست در بعضی از دوستان نزدیکش نیز تحولی ایجاد کند.

سال ۱۳۴۹ به فکر ازدواج افتاد، یک دختر محجبه که فرایض دینی برایش مهم باشد. عروسی ساده



پس از پایان عملیات ثامن‌الائمه، نامجوی به همراه تعدادی از مسئولان ارتقش و شورای عالی دفاع، برای سرکشی به جبهه آبادان رفت. پس از بازدید تصمیم به بازگشت گرفتند. سرانجام هوایپیمایی که حامل تعدادی از مجرحین بود، آماده شد و نامجوی، سرنشکر فلاحتی و سرتیپ فکوری، یوسف کلاهدوز و محمد جهان‌آرا به طرف هوایپیما رفتند. در پایی هوایپیما یکی از نمایندگان مجلس که برای بدرقه آمده بود، از نامجوی پرسید: شما کجا می‌روید؟ او با لبخند گفت: به کربلا! ساعتی بعد خبر سقوط هوایپیما و شهادت گروهی از بهترین‌ها، دل امام را اندوهگین ساخت.

خود را در منزل خواهرش گرفت. شهید بهشتی هم در این مراسم شرکت کرده بودند

یک روز دایی موسی، ما را برای شرکت در راهپیمایی سوار فولکس خود کرد و با هم به طرف دانشگاه رفتیم. آن روز چون دیر شده بود، دایی لباس ارتشی اش را عوض نکرد. بجهه‌ها با دیدن دایی با لباس نظامی ترسیدند و دایی وقتی متوجه شد، مشتش را گره کرد و شعار مرگ بر شاه داد، مردم هم به دنبال او

زندگی ما با سختیهای فراوانی شروع شد. گاهی من از رنجهای زندگی به او گله می‌کردم. اما او با کلام متین و گیرایش به من آرامش می‌داد. در

## :: درنگی در زندگی شوییب سیدموسی نامه‌چیز ::



در ۲۶ آذر ۱۳۱۷ در بندر انزلی در خانواده‌ای متدين و از تبار ولایت به دنیا آمد. پدر او حافظ قرآن بود و با روحانیت ارتباط خوبی داشت. لذا سید موسی هم تحت تربیت همین پدر متدين با مبانی مذهبی آشنا شد، جایی که در ۵ سالگی مکتبی مسجد محلشان بود. با هوش و ذکاوی که از خود نشان داد مسئولان مدرسه ابتدایی را قانع کرد که او را در سن ۵ سالگی به عنوان دانش آموز پذیرند و سیدموسی شاگرد اول دبستان شد.

با پیش آمدن حادثه‌ای برای پدر سیدموسی سفره امتحان و آزمایش الهی از همان دوران طفویلیت و نوجوانی برای سید گسترد گردید. اصل ماجرا را با روایت خواهر شهید بخوانید:

«پدر ما کاسب بود و می‌رفت اردبیل و آستارا و از آنجا خرید کلی می‌کرد و می‌آورد انزلی و در آن جا می‌فروخت. پدرمان حافظ قرآن بود و با روحانیت ارتباط داشت. برای او یک تصادف درست کردند که هم سرمایه‌اش از دست رفت و هم چیزی نمانده بود که خودش قربانی این توطئه شود. در هر صورت خواست خدا این بود که او زنده بماند و در بیمارستان آستارا بستری شود. سیدموسی و خواهر کوچک‌م از تصادف او خبردار می‌شوند و بدون اطلاع دادن به ما با پای پیاده به طرف آستارا راه می‌افتنند. در راه راننده‌هایی که دوست پدرمان بودند آنها را سوار می‌کنند و به منزل می‌آورند و مسئله تصادف را به ما می‌گویند. با کمک همان راننده‌ها رفتیم و پدر را از آستارا آورديم. پدر پس از این تصادف که منجر به بستری شدن طولانی او شد همه سرمایه‌اش را از دست داد و مجبور شد برای کار به تهران برود. در این ایام ذکاوت سیدموسی به داد ما رسید. او با مراجعه به بغدادان و بستن قرارداد با آنها، مرکبات باغ آنها را می‌خرید و در بیرون می‌فروخت و با سود آن حدود دو سال زندگی مارا اداره کرد. پدر هم پس از دو سال در به دری عاقبت در اداره مخابرات تهران استخدام شد و ما به تهران رفتیم»

دوم دبیرستان بود که با خانواده به تهران آمد ولی همچنان زندگی سختی را می‌گذراند. او در تهران هم به علت احتیاج مبرم کار می‌کرد. در دبیرستان بهمنی شروع به تحصیل کرد. رشته مورد علاقه‌اش پزشکی بود ولی به علت احتیاج مادی وارد مدرسه نظام شد. جریان ورود به دبیرستان نظام را سرتیپ سیدرحیم حسینی چنین نقل می‌کند: «در دبیرستان نظام مسئول ثبت نام دانش آموزان بودم. یک روز دانش

به خاطر اینکه سیدموسی نظامی بود در حضور ما حرفی نزد، ولی یک روز به بهانه اینکه می‌خواهند با هم به زیارت حضرت عبدالعظیم(ع) بروند از منزل خارج شدند. آن روز غروب که ما هم برای کاری به قله‌ک رفته بودیم، وقتی از آنها پرسیدیم که شما چرا به زیارت حضرت عبدالعظیم نرفتید موسی جان طاقت نیاورد و با شوق و ذوق زیاد شروع به تعریف از امام(ره) نمود و معلوم شد که آنها به زیارت امام(ره) رفته بودند.»

از آن به بعد سیدموسی هر از چندگاه به زیارت امام می‌رفت و این دیدارها در زندگی او تاثیر زیادی به جای گذاشت. گویی روح تازه‌ای در کالبد سیدموسی دیده شده است. او بیش از پیش به آموزش مسائل دینی پرداخت. دیگر همیشه با وضو بود و هفت‌های چند روز روزه

آموزی با یک قیافه شهرستانی و ساده آمد و مدارک خود را برای ثبت نام ارائه نمود. وقتی مدارکش را بررسی کردم متوجه شدم که برگ معاینه و سوءپیشینه ندارد. به او گفتم پس از دریافت برگ عدم سوءپیشینه از انزلی برای انجام معاینات به تهران برگرد. او مدارک را گرفت و رفت. پس از مدتی دوباره به دفترم آمد و از من خواست مدارکش را پس بدهم. وقتی علت را پرسیدم، گفت که مسئولین بهداری گفتند که مهلت معاینه تمام شده و دیگر او را معاینه ننمودند. آن روزها در آخر هر دوره استخدام چند نفر را خط می‌زندند تا افراد پارتبی‌دار را به جای آنها ثبت نام کنند. من متوجه شدم که او هم اسیر این بی‌قانونی شده و از معاینه او سر باز زده‌اند لذا با توجه به صداقتی که در چهره او دیدم ناخودآگاه



می‌گرفت. با آشنایی با امام خط سیر فکری شهید، سمت و سوی اصلی خود را پیدا کرد. آشنایی با مرحوم ناصر رحیمی نیز مزید برعلت شد. سیدموسی چنان جذب شخصیت ناصر رحیمی شده بود که در بین دوستانش چنین معروف شده بود که کاری که شمس با مولوی کرد ناصر رحیمی با سید ناجوی کرد و قطب اعتمادی او شد. و خود سید موسی نیز بارها و بارها به این موضوع اشاره کرده بود تا جایی که بعد فوت مرحوم ناصر رحیمی از روی ارادتی که به وی داشت نام فرزند پسر خود را ناصر نهاد.

او مسئول شاخه نظامی گروه مخفی بود. گروه مخفی یکی از سازمانهای مبارزاتی زیرزمینی در زمان طاغوت بود که یکی از شاخه‌های آن شاخه نظامی بود که در ارتش و نیروهای مسلح فعالیت می‌کرد. از به وجود آورندگان اصلی این تشکیلات می‌توان دکتر جاسبی، دکتر آیت، شهید عباسپور و... را نام برد که شهید ناجوی اولین عضو نظامی این گروه بود که مسئولیت شاخه نظامی این گروه را به عهده داشت. بعدها توسط شهید ناجوی افرادی چون شهید کلاهدوز و شهید اقارب پرست هم جذب این گروه شدند. از علیین دیگر این گروه می‌توان از شهید سپهبد صیاد‌شیرازی و بسیاری دیگر از افسران و فرماندهان کنونی ارتش جمهوری اسلامی ایران نام برد.

پدرم برای تعمیر خط آنها به منزل آن آقا می‌رود و در آنجا با امام(ره) که مرجع تقليد خودش نیز بود روبرو می‌شود. او پس از این ماجرا هر چند روز یک بار به زیارت امام(ره) می‌رفت و هر بار که بر می‌گشت از زندگی او برای ما تعریف می‌کرد و عشق و علاقه درونی خود را به امام(ره) به ما منتقل می‌کرد.

بلند شدم و یک برگ معاینه برداشتیم و همراه او به اداره بهداری ارتش واقع در خیابان پاستور رفت و سفارش او را کردم. او پس از انجام معاینات به مدرسه نظام رفت. پس از سه سال با عنوان یکی از بهترین شاگردان دبیرستان نظام، دبیلم ریاضی گرفت و وارد دانشکده افسری شد» در سال ۱۳۴۰ دانشکده افسری را به پایان رساند و با درجه ستون دومی به عنوان استاد نقشه‌خوانی عضو هیئت علمی دانشکده افسری گردید.

تحول دوم در زندگی شهید ناجوی با آشنایی با حضرت امام شروع می‌شود. ماجراهی این آشنایی را خواهر شهید چنین نقل می‌کند: «پدرم مسئول تعمیر مخابرات منطقه قله‌ک بود. یک روز به او اطلاع می‌دهند که تلفن فردی به نام آقا روغنی که حضرت امام(ره) در منزل او به سر می‌برند اشکال پیدا کرده است. پدرم برای تعمیر خط آنها به منزل آن آقا می‌رود و در آنجا با امام(ره) که مرجع تقليد خودش نیز بود روبرو می‌شود. او پس از این ماجرا هر چند روز یک بار به زیارت امام(ره) می‌رفت و هر بار که بر می‌گشت از زندگی او برای ما تعریف می‌کرد و عشق و علاقه درونی خود را به امام(ره) به ما منتقل می‌کرد. این تعریفها در دل و جان ما هم آن چنان تاثیر گذاشت که از پدر می‌خواست که او را نیز به ملاقات امام(ره) ببرد. پدرم



فعالیتهای این گروه زیر چتر امنیتی بسیار قوی اداره می‌شد. آنها افراد مذهبی را در ارتش و نیروهای مسلح شناسایی می‌کردند و سپس به جلسات مذهبی خود که در خارج دانشکده و یا در خود دانشکده یا در نمازخانه به عنوان دعای کمیل و مراسم مذهبی و بحثهای دینی برگزار می‌شد دعوت می‌کردند. این جلسات عموماً توسط مرحوم ناصر رحیمی اداره می‌شد. ایشان یکی از نظامیان شاخص از نظر مذهبی بودند که فوق لیسانس

فلسفه داشتند و از مبارزین سرخخت علیه بهائیت بوده و بر روی بحثهای مذهبی تسلط داشتند که قبل از انقلاب به طور مرموزی فوت می‌کنند. از بین این افراد نیز افرادی برای جذب در تشکیلات انتخاب می‌شوند. کارهای امنیتی این گروه چنان قوی بوده است که هر فرد تنها با دو یا سه نفر از اعضای گروه آشنایی داشته و بقیه را نمی‌شناخته یا تاجایی که در خاطرات یکی از اعضای این گروه آمده است که شهید کلاهدوز و اقارب پرست توسط او به گروه مخفی معرفی شده‌اند در حالیکه قبلاً این دو شهید بزرگوار از اعضای اصلی این گروه بوده‌اند. این گروه با پخش اعلامیه و سخنرانی‌های حضرت امام درسطح داشکده و حتی خارج از آن در جهت روشنگری قشرنظامی فعالیت می‌کردد و غالباً اینکه آنها در تمام کشور مهره چینی کرده بودند و به همین دلیل در بعد از انقلاب با وجود چنین عناصری در ارتش بسیاری از کودتاها در نطفه خفه شد.

اطلاعات بیشتر درباره گروه مخفی را به روایت دکتر جاسبی خواهیم داشت: «ما فکر می‌کردیم که مبارزه سیاسی نظامی باید به آن صورت باشد که ما در درون ارتش و نیروهای انتظامی نفوذ کنیم و شبکه‌ای را در داخل ارتش و نیروهای مسلح به وجود بیاوریم تا در زمان مناسب بتوانیم آن را در خدمت انقلاب و مردم قرار دهیم. با این تفکر ما موفق شدیم مرامنامه‌ای را تنظیم کنیم. این مرامنامه اواخر سال ۴۵ و اوایل سال ۴۶ نوشته و تدوین شد و دارای چهارده اصل بود و پس از آن کار عضویگری را آغاز کردیم. شهید نامجوی اولین فرد نظامی بود که به عضویت سازمان مادرآمد. باستی اینجا اعتراف کنم که در حقیقت شکل دهی اصلی جناح نظامی سازمان توسط نامجوی انجام می‌شد.

و هر از چندگاه چیزهایی به دستشان می‌رسید که تا آن لحظه آنها را ندیده بودند. شهید نامجوی حدود سه ماه با مقام معظم رهبری در جبهه‌ها بودند و در جمله بسیار جالبی که رهبر معظم انقلاب در دیدار با خانواده ایشان فرمودند این بود که، ایشان یکی از نظامی‌هایی بود که من به آنها تکیه کردم.

شهید بسیار به دانشکده افسری علاوه‌مند بودند به طوری که جزو بنیانگذاران ایدئولوژیک دانشکده بودند حتی آنقدر این علاقه شدید بود که هنگام گرفتن رای اعتماد از مجلس برای وزارت دفاع، اینگونه خود را معرفی می‌کند، سرهنگ سیدموسی نامجوی فرمانده دانشگاه افسری، مامور در وزارت دفاع.

اکثر فرماندهان فعلی ارتیش از شاگردان او بوده‌اند و خود شهید نیز وقت زیادی برای دانشجویان صرف می‌کردند. در بین دوستان معروف به مغز کامپیوتری بودند که حتی بعد از گذشت سال‌ها دانشجویان خود را می‌شناختند و از همین دانشکده دانشجویان مستعد را برای جلسات مخفی عقیدتی که با دیگر نظامیان انقلابی مانند شهید صیاد شیرازی داشته‌اند دست چین می‌کردند.

به خاطر موقعیت استراتژیک دانشکده در بعد از انقلاب نسبت به تامین امنیت آن بسیار حساس بودند به طوری که تعریف می‌کنند که در اوایل انقلاب که در دانشگاه درگیری می‌شود شهید نامجوی خانواده و فامیل خود را برای پاکسازی دانشکده به کار می‌گیرند. دانشجویان خاطری را از دانشکده تصفیه می‌کنند به طوری که دانشجویان اخراجی در صدد ریودن سید ناصر (فرزنده

شهید نامجویی برای شهید نامجویی به امام(ره) علاقه شدیدی داشتند و متقابلاً امام نیز به ایشان علاقه بسیاری داشتند. به قول سیدناصر تنها کسی که امام در دیوارها به ایشان می‌گفت سید موسی و او را با نام کوچک صدا کردند شهید نامجویی بود.

## :::: او آموزگار زندگی من بود ::::

او از اول زندگیمان به مسائل اجتماعی اهمیت می‌داد و از صبحت‌هایش بُوی نارضایتی از حکومت شاه می‌آمد. ابتدا من تعجب می‌کردم، ولی وقتی رفت و آمدهای او را با شهید آیت و دیگران دیدم، فهمیدم که فعالیتهايی دارد. از سالهای ۵۰ به بعد، با آن که فعالیت سیاسی، آن هم برای ارتش، خیلی خطرناک بود، او بدون

آشنایی خانواده من با پدر و مادر موسی موجب ازدواج ما در سال ۴۹ شد. در آن زمان من سال آخر دیبرستان بودم و مدرک دیپلم را پس از ازدواج گرفتم. از وقتی سعادت همسری این مرد بزرگ را پیدا کردم، دگرگونی سیاسی بزرگی در زندگی من به وجود آمد و با کمک و ارشاد او، شور و شوق نهفته مذهبی من شکوفا شد. با دیدن اعتقادات



ترس و واهمه اعلامیه‌ها و نوارهای امام(ره) را جایه جا می‌کرد و هیچ ترسی از این کارها نداشت. او از ابتدا مقلد امام و عاشق ایشان بود و با تمام وجود به امام(ره) عشق می‌ورزید.

نحوه برخورد و صحبت‌های شهید نشان می‌داد که فردی مذهبی و معتقد است و این مسئله حتی در کلاس‌های او نمایان شده بود و تا آنجا که من اطلاع دارم دانشجویان مذهبی دانشکده افسری دور او جمع شده بودند و به قول معروف از او خط می‌گرفتند. شهید کلاهدوز و شهید اقارب پرست از دانشجویانی بودند که با او ارتباط نزدیک داشتند.

شهید نامجوی تلاش می‌کرد که خود را به او برسانم و معلومات علمی و اجتماعی خود را بالا ببرم. سید موسی در طول حیات پر برکتش نه تنها همسری نمونه و شایسته برای من بود، بلکه حکم آموزگاری پر حوصله را داشت و در همه ابعاد زندگی، مرا راهنمایی می‌کرد. زندگی ما با سختیهای فراوانی شروع شد. گاهی من از رنجهای زندگی به او گله می‌کردم. اما او با کلام متین و گیرایش به من آرامش می‌داد. در مقابل تمام مسائل زندگی جدی بود و هر وقت لازم می‌شد خیلی دوستانه مسائل را گوشزد می‌کرد.

و اگر انقلاب پیروز نمی شد او را اعدام می کردند. حجم زیادی کار و مسئولیت‌های متعددش موجب شد که ما از دیدن او نسبتاً محروم شویم، ولی به خاطر اینکه او برای انقلاب و اسلام و ایران فعالیت می‌کرده ما تحمل می‌کردیم. پاسی از شب گذشته به منزل می‌آمد و چون احساس خطر می‌کردیم، لذا پیشنهاد دادیم به منزل نیاید و شبهها در اداره بماند و به این ترتیب از نظر امنیتی از خطر دور باشد. می‌گفت، "ما مسلح به الله اکبریم." بعدها که رفت دانشکده افسری چند نفر را به عنوان محافظ برای او گماردند که او با قاطعیت گفت، "با این کار دشمن خیال می‌کند که از او می‌ترسیم و خوشحال می‌شود." و از پذیرفتن محافظ امتناع نمود.

شهادت آرزوی او بود. در نیمه‌های شب، وقتی به نماز می‌ایستاد، با خدا راز نیاز می‌کرد و با اشک و ناله‌های بلند از خدا آرزوی شهادت می‌کرد. او در مورد شهادتش با بچه‌ها صحبت و آنها را آماده شهادت خود کرده بود. البته این آمادگی را از سالها قبل به من داده بود و از من خواسته بود در صورت شهادت او اصلاح‌گریه نکنم. این موضوع را بارها به طور صریح به دخترمان گفته بود و دخترم نیز روی این مسئله حساسیت پیدا کرده بود. اما چون همه ما او را دوست داشتیم، گفته‌ها و سفارش‌های او هم برای ما دوست داشتنی بودند.

گرچه از دست دادن عزیزان بسیار سنگین است، ولی انسانی که یک بعدی نباشد می‌داند که در دنیای دیگر زندگی دیگری وجود دارد و بهتر است انسان راضی باشد به رضای خدا. در زمان شهادت، دخترم ۹ سال و فرزند دومم ناصر ۶ سال داشت.

پس از بازگشت از سفرکره به منزل جدید در خارج از شهر نقل مکان کردیم. برای او که وزیر دفاع بود، این محل اصلاً منطقه امنی نبود، ولی او بدون توجه به این مسائل با فولکس کهنه اش رفت و آمد می‌کرد و به تهدیدات گروهکها و توریست‌های ستون پنجم اعتمنا نمی‌کرد.

سه روز بعد از اسباب کشی به جبهه اعزام شد و قرار بود برای جشن سردوشی دانشجویان مراجعه

از نظر ابعاد مذهبی، ایشان هیچ کم و کسری نداشت. مرتب روزه می‌گرفت و خیلی وقتها نماز شب می‌خواند. نماز شب او نماز معمولی نبود. طوری گریه می‌کرد که اتاق به لرزه می‌افتد. ما گاهی از صدای گریه او بیدار می‌شدیم. او هیچ وقت دوست نداشت مرffe زندگی کنیم و از روز اول زندگیمان در منزل اجاره‌ای زندگی می‌کردیم. در آن زمان ارتش به پرسنل، خانه سازمانی می‌داد و وقتی من از او خواستم که منزل سازمانی بگیرد، گفت بگذار کسانی که نیاز دارند بگیرند. فامیل خود را با وضع سیاسی مملکت آشنا می‌کرد و در زمانی که امام(ره) دستور دادند که شبهای مردم به پشت بامها بروند و تکبیر بگویند، او بی محابا از ایوان منزل تکبیر می‌گفت. او همیشه در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد و از هیچ کمکی برای مردم انقلابی دریغ نمی‌کرد.

همسرم با فرزندانش روابط عاطفی بسیار نزدیکی داشت. بعضی از روزها که خیلی خسته بود، من از بچه‌ها می‌خواستم که او را اذیت نکند تا استراحت بکند، ولی او با کمال خوشروی با آنها شروع به بازی می‌کرد و حرfovای آنها را می‌شنید و با مهربانی جواب می‌داد. با پیروزی انقلاب، او تمام وقت خود را وقف انقلاب کرد. او ایل انقلاب که بچه‌های انقلابی پادگانها را می‌گرفتند خیلی به آنها کمک می‌کرد و تا نیمه‌های شب بیرون بود. او می‌گفت: "بچه‌ها هنوز پخته نشده‌اند و آمادگی نظامی ندارند. من باید به آنها کمک بکنم."

بعد از پیروزی انقلاب، به اتفاق شهید محمد منتظری، شهید کلاه‌دوز و تعدادی دیگر از دوستانش اقدام به تاسیس سپاه پاسداران کرد. فعالیت او بعد از انقلاب به قدری زیاد بود که شب و روز کار می‌کرد. او واقعاً به ارتش اسلام عشق می‌ورزید. زندگی اش ارتش و دانشگاه افسری بود. او با آنکه از آغاز انقلاب دارای مسئولیت‌های مهمی بود، با این حال این پستها و مقامها در او تاثیری نداشتند. او همان نامجوان قبل از انقلاب بود و حتی افتاده تر و متواضع تر از قبل شده بود. پس از پیروزی انقلاب، فهرستی به دستمان افتاد که رژیم شاه نام او را جزو اعدامی‌ها نوشته بود

کند. طبق معمول ما هم منتظر آمدنیش بودیم و چون همه همسران، با نگرانی و دلشوره در غروبی غمبار به اتفاق مادرم و بچه ها در مقابل منزل به آسمان نگاه می کردیم و هلی کوپترهای در حال عبور را تماشا می کردیم، خیلی لمان می خواست که او با یکی از همین هلی کوپترها آن شب از راه برسد و ما او را ببینیم. شب را با دلتنهای فراوان به صبح رساندم، ولی احساس من چیز دیگری می گفت و اتفاقات ناگواری را در پیش روی من مجسم می کرد. صبح زود رئیس دفتر ایشان به اتفاق چند تن از بستگان به منزل آمدند و من از آنها خواستم که هر خبری شده بگویند، اما آنها برای رعایت حال من که چهار ماهه باردار بودم، از دادن خبر خودداری کردند. هرچه اصرار کردم نگفتند، تا این که ساعت ۸ صبح خبر سقوط هواپیمای سی ۱۳۰ حامل فرماندهان ارتش و



ارتش و سپاه تلاش وافری داشت تا این دو نیرو در یک سازمان متعدد و یکدل و یکرنگ به نام ارتش اسلام شکل بگیرد.

شهید نامجوی در کنار حضرت آیت الله خامنه‌ای حدود دو سه ماه متولی در ستاد عملیات ناظم فعالیت داشت. در طول این مدت که ما زیر بمب و موشك دائم بودیم، بعضی وقتها تماس تلفنی با ما داشت و جویای احوال ما می‌شد. یک بار در حین صحبت تلفنی متوجه شدم که صدایش گرفته است. پرسیدم، "طوری شده؟" و او با لبخند گفت "چیزی نیست نگران نباش، از دود و آتش است." و پس از آن پیغام فرستاد که پمادی برایش تهیه و ارسال کنیم. علتش را پرسیدم. گفت، "انگشتان پاییم زخم شده است. پرسیدم، "چرا؟" گفت، "برای اینکه وقت نمی کنم پوتینهایم را از پایم در آورم." چند شب بعد ناگهان دیدیم شهید نامجوی به منزل آمد. از او پرسیدم، "چطور شد که به مرخصی آمدی؟" گفت: آقای خامنه‌ای به من امر فرمود سید دو، سه شب برو خانه.

بعد هم اسامی شهدای این حادثه ناگوار را از طریق رادیو شنیدیم.

چند ماه بعد از این حادثه، سید مهدی پسر دوم من با خصوصیات خاص پدر و با روحی به لطفت روح پدر به دنیا آمد. در زمان شهادت، دخترم ۹ سال و فرزند دومم ناصر ۶ سال داشت. با شنیدن این خبر عرق سردی بر وجود نشست.

سفرارش شهید مبنی بر گریه نکردن در شهادت او و غم از دست دادن همسر و پدر فرزندانم، دلم را آتش می‌زد. نمی دانستم چه باید بکنم و ساعتها میهوت بودم. سرانجام با خود گفتم: "وظیفه دارم از این پس برای بچه های شهید هم مادر و هم پدر باشم" و با توکل به خدا تا امروز چراغ زندگی یادگارهای آن شهید بزرگوار را روشن نگه داشته ام و در حال حاضر دختر و پسر بزرگم دندانپزشک و پزشک و پسر کوچکم مهندس عمران هستند.

من امروز افتخار می کنم که مادر کودکان شهید نامجوی هستم و بالاترین دلخوشی من این است

## :::: پدر، عمود خیمه نه تنها خانواده که تمام فامیل بود ::::



چند ساله بودید که پدرتان  
شهید شدند؟  
پنج سال و نیم.

در حال حاضر چه می‌کنید؟  
دانشجوی سال آخر پزشکی  
هستم.

اولین خاطرات شما از پدرتان  
چه هست؟

من آنچه را که از ایشان به یاد  
دارم در حد فهم و درایت یک  
کودک پنج ساله است. مخصوصاً  
آخرین سال حیاتشان که  
ایشان را خیلی کم می‌دیدیم.  
می‌دانید که پدرم نماینده

حضرت امام(ره) در شورای عالی دفاع بودند و لذا باید  
از نزدیک در جریان جنگ قرار می‌گرفتند و برای امام  
گزارش می‌فرستادند. حتی یک بار که ایشان برای  
تجهیز و تدارک چند سفر به خارج رفتند، حتی  
فرصت نکردند به تهران بیایند و مستقیماً از فروودگاه  
به منطقه رفته ایشان گاهی تلفن می‌زندند و من  
یک صدای خسته را که غالباً با سرفه‌های خشک  
وصدای تیر و انفجار همراه بود آن هم به مدت ده  
بیست ثانیه می‌شنیدم

با این همه مشغله، چگونه با فرزندانشان ارتباط  
برقرار می‌کردند؟

حضور فیزیکی پدر و مادر، مهم است، ولی از آن مهم  
تر حضور معنوی و به ویژه تاثیر گذاری آنهاست.  
پدرم حکم عمود خیمه نه تنها خانواده که کل  
فامیل را داشتند، بنابراین لحظاتی را که در کنار ما  
بودند، آن گونه که باید و شاید تأثیرشان را گذاشتند  
فکر می‌کنید چرا این طور بود؟

چون حرف و عمل پدرم یکی بود. پدر زیاد اهل  
نصیحت نبودند، ولی رفتارشان نمونه و الگوی کاملی  
برای همه ما بود. یادم هست پدر هندوانه خیلی  
دوست داشتند و هر وقت می‌خریدند و می‌آورند،  
مرا صدا می‌زنند که کوچک ترها یش را بردارم و تلاش  
کنم و برم و به این ترتیب به من یاد دادند که در امور  
خانه در حد توان خودم مسئولیت به عهده بگیرم.

ویژگی‌های پدرتان چه بود؟

جدی، آرام، کم حرف، و از همه مهم تر با محبت.

با محبت یعنی چه؟

یعنی که با آن همه مشغله و گرفتاری برای هریک از  
ما وقت می‌گذاشتند.

با شما بازی می‌کردند؟

خیلی زیاد.

چه بازی ای؟

ما یک میز فلزی کنار هال خانه داشتیم که روی  
آن پارچه ای کشیده بودیم. پدرم روی آن میز کار  
می‌کردند. قرارگاه من هم زیر میز بود.

با چه کسی می‌جنگیدید؟

نمی‌جنگیدم، طابت می‌کردم.

چه طوری؟

برای خودم دفتر و دستک و مهری داشتم و یک  
کیف بزرگ سیاه مثل کیف پزشکان، آنچه نسخه  
می‌نوشتم و طابت را تمرين می‌کردم.

نسخه‌ها را چه کسی می‌پیچید؟

پدرم. ایشان موظف بود نسخه‌های مرا ببیند و اگر  
تایید می‌کرد، آنها را می‌پیچید.

دیگر چه بازیهایی می‌کردید؟

پدر به قدری کار می‌کردند که وقتی به خانه

ولی این کار تمام شد  
بله. از آن به بعد هرگز به خودم اجازه ندادم به کسی بخدمت.  
به نظر شما دینداری پدرتان در چه اعمالی جلوه  
می‌کرد؟

انسان دیندار همه اعمال و گفتارش حول این محور  
تنظیم می‌شود و به دلیل اخلاص، تاثیر خود را  
می‌گذارد. از نظر اجرای شعائر و آداب دینی، تا پدرم  
زنده بودند هر وقت فرصتی دست می‌داد، با آن که  
من و خواهرم خیلی کوچک بودیم، اما پدر جلو  
می‌ایستادند و ما به ایشان اقتدا می‌کردیم و نماز  
جماعت می‌خواندیم. در مورد نماز جمعه، هرگز به  
یاد ندارم که پدرم نماز جمعه را ترک کرده باشند،  
مگر بنا به ضرورتی که نمی‌شد آن را تغییر داد.

رفتار ایشان با پدر و مادر و خواهر و برادرها چگونه بود؟  
من از پدر بزرگ و مادر بزرگم چیزی به یاد ندارم، ولی  
سه خواهر و برادر پدرم او را مثل بت می‌پرستیدند و  
به تفکر او اعتماد مطلق داشتند. حرف پدرم در خانواده  
و فامیل، حجت بود و بی آنکه قصد اسطوره سازی  
داشته باشم، می‌خواهم بگویم که پدرم با تلاش و  
ممراست، تبدیل به شخصیت جامع الاطرافی شده بودند.

از خلوت و عبادتهای پنهان ایشان نکته‌ای را به یاد دارید؟  
من در همان عالم کوکی، می‌دیدم که ایشان در  
دعاهایشان دائمًا شهادت را آرزو می‌کنند. من البته آن  
روزها تصوری از شهادت مخصوصاً آرزوی آن نداشتم، ولی  
پدر به قدری در اعمالشان مخلص بودند که همه ما  
باور کرده بودیم که شهید به وجہ الله نظر می‌کند و  
شهادت اوج سرافرازی یک فرد آرمانگار است.

دغدغه‌های اصلی پدرتان چه بوده است؟  
غیر از سرنوشت و برنامه‌های دانشگاه افسری و  
وقتی که پدرم برای تعلیم و تربیت دانشجویانش  
می‌گذاشتند، خدمت به خلق و زندگی پایین تراز  
مردم متوسط، روش ایشان بود. پدرم دائمًا این دغدغه

می‌رسیدند، عملاً رقمی برایشان نمی‌ماند. ایشان  
می‌آمدند و مشغول روزنامه خواندن که می‌شدند، من  
از شانه هایشان بالا می‌رفتم و با گوشهاشان بازی  
می‌کردم. گاهی اوقات مادرم اشاره می‌کردند "که  
ناصر! بیا پایین پدرت از زور خستگی، خوابش برد."  
یکی از شیرین ترین خاطرات من، این جور الفت‌ها  
با پدرم است.

از کار زیاد و نظم ایشان بگویید.

پدرم بسیار با تدبیر و درایت بودند. ایشان به دانشگاه  
افسری عشق می‌ورزیدند و سرنوشت تک تک دانشجوها  
و ارتقای سطح علمی آنها برایشان بسیار مهم بود، به  
طوری که حتی روزهای جمعه و تعطیل هم سه چهار  
ساعت وقت می‌گذاشتند و به امور آنچا می‌رسیدند.  
می‌توانم بگویم که دغدغه پدر، بعد از خانواده، دانشگاه  
افسری بود. این موضوع به قدری برای ایشان اهمیت  
داشت که حتی در مواقعی هم که آنچا نبودند، با  
بی سیم در جریان امور قرار داشتند و تصمیماتی را  
می‌گرفتند. در دانشگاه هم که بودند، در اتفاقشان باز  
بود و همه می‌توانستند راحت بیایند و بروند و ایشان  
واقعاً برای همه وقت می‌گذاشتند و برای دانشجوها  
پدری می‌کردند

شما را هم با خود می‌برندند؟

گاهی اوقات با ایشان می‌رفتم و چیزهایی که از رفتار  
ایشان با بقیه به یاد ماند و بعدها سعی کردم رعایت  
کنم، مربوط به همان لحظات و ساعت‌های اندک، اما  
تاثیرگذار است

موردی را به یاد می‌آورید؟

بله. پدرم از مجلس رای اعتماد گرفته و عکسشان را در  
روزنامه‌ها انداخته بودند. من چهار سال داشتم، روزنامه  
را برداشتمن و جلوی عکس پدرم، گل و پرده نقاشی کردم،  
اما برای بقیه رسیش و سبیل گذاشتمن. پدر با قاطعیت  
تمام مرا دعوا کرند و گفتند نباید کسی را مسخره  
کنم. یاد هست که به شدت ترسیدم و غصه خوردم.



پدرم بسیار با تدبیر و درایت بودند. ایشان به دانشگاه افسری عشق می‌ورزیدند  
و سرنوشت تک تک دانشجوها و ارتقای سطح علمی آنها برایشان بسیار مهم  
بود، به طوری که حتی روزهای جمعه و تعطیل هم سه چهار ساعت وقت  
می‌گذاشتند و به امور آنچا می‌رسیدند. می‌توانم بگویم که دغدغه پدر، بعد از  
خانواده، دانشگاه افسری بود.

می‌بندد و پدرم را توبیخ کرده بود، با این همه پدرم از اصول خود دست برنداشتند. دانشجویان، کلاس پدر را خیلی دوست داشتند. ایشان عادت داشتند آخر کلاس بمانند و درباره دین و اخلاق صحبت کنند و درس به قدری برای دانشجویان شیرین بود که از کلاس خارج نمی‌شدند و پایی صحبت ایشان می‌نشستند.

به نظر شما تفاوت اصلی پدر شما و سایر شهدای دولت شهید رجائی با مسئولین بعدی در چیست؟ پدر من و بسیاری از این شهدای بزرگوار که اشاره کردید، مجموعه عجیبی از ویژگی های ارزشمند بودند. پدرم به تخصص در حد بالا و عشق به مردم بسیار اهمیت می‌دادند و از سوی دیگر ایمان، اعتقاد، ففاداری، و دردمندی برای آنها را عمیقاً پذیرفته بودند. این افراد مجموعه ای از علم و تخصص، دینداری به مفهوم حقیقی کلمه و نه در حد شعار، ساده زیستی و بی اعتنایی به مقام و شهرت و مادیات بودند و از همه مهم تر این که حرف و عملشان یکی بود، صادق بودند و به همین دلیل از شجاعت بی نظیری برخوردار بودند.

آیا شما از این گونه خصلت های پدر بهره برده اید؟ سعی می‌کنم لحظه ای هدف را از جلوی چشم دور نگه ندارم.

هدف شما چیست؟  
رفع مشکل جامعه هدف.

جامعه هدف شما از دردمندترین گروههای است. چگونه با این همه درد کنار می‌آید؟

سعی می‌کنم مثل پدرم برخورد عقلانی با مسائل داشته باشم و زود احساساتی نشوم. سعی می‌کنم عینک ساده زیستی پدرم را همیشه به چشم داشته باشم و مشکلات مردم را مشکل خود بدانم.

فکر می‌کنید چرا شما و خواهر و برادرتان بر خلاف بسیاری از همسن و سالهایتان هنوز به این چیزها فکر می‌کنید؟

را داشتند که باید برای معیشت مردم کاری کرد و مثلاً برای کسانی که در وزارت دفاع کار می‌کنند شرایط بهتری را فراهم آورد. یادم هست فصل پاییز و هوای سرد بود. یکی از افراد تحت فرماندهی پدرم در جبهه بود. پدرم دو سه تا پیت نفت را در صندوق همان فولکس قورباغه ای معروفشان گذاشتند و دم در خانه او رفتند و پیت ها را تحويل دادند و پرسیدند که کم و کسری دارند یا نه. به اعتقاد من یکی از نشانه های عمدۀ دینداری، انفاق و رسیدگی به مردم است با توجه به این که دانشجویان می‌توانستند به دفتر پدرم بروند و راحت حرفشان را بزنند، صدای پدرم را از یاد نمی‌برم که بالحنی قاطع و محکم و در عین حال مهربان به آنها می‌گفتند، "سرکار دانشجو! مرخصی و کمک هزینه سرجایش، اما باید درست را بخوانی. بدون تلاش و زحمت، نمره بی نمره"

سختگیر بودند؟  
عادل بودند. پدر دلشان نمی‌خواست کسی بدون تلاش، بهره ه ای را که حقش نیست، ببرد.

با توجه به اینکه پدرتان در برنامه آموزشی دانشگاه افسری، غیر از دروس نظامی، درس‌هایی چون تحلیل تاریخ و احکام و مبانی دینی را هم قرار داده بودند. ماحصل کار را چگونه می‌بینید؟

پدرم به هدف و برنامه ریزی برای دستیابی به آن بسیار اهمیت می‌دادند، به همین دلیل معتقد بودند دانشجویان افسری سوای این که تخصص های نظامی مسلط هستند، باید بدانند که چرا باید بجنگند و هدف از این امر چیست، یعنی در واقع باید مجهز به آرمان و اندیشه ارزشمندی باشند و در خدمت هدف والانی قرار بگیرند، نه این که صرفاً به دلیل نظامی بودن، کورکرانه دستورات را اجرا کنند، به همین دلیل بهترین فرماندهان و اندیشمندترین آنها، جزو شاگردان پدر هستند. خیلی ها می‌گفتند نامجوان دانشگاه افسری را تبدیل به فیضیه کرده. حتی یک بار بنی صدر بالحنی زننده ای گفته بود که در آنجارا

من در همان عالم کودکی، می‌دیدم که ایشان در دعاها ایشان دائمًا شهادت را آرزو می‌کنند. من البتہ آن روزها تصویری از شهادت مخصوصاً آرزوی آن نداشتم، ولی پدر به قدری در اعمالشان مخلص بودند که همه ما باور کرده بودیم که شهید به وجه الله نظر می‌کند و شهادت اوج سرافرازی یک فرد آرمانگار است.



لطف خدا و نان حلالی که پدرمان به ما دادند و  
زحمات طاقت فرسایی که مادرم به جان خریدند.  
بارها پیش آمده که به دلیل موقعیت اجتماعی و  
شغلی در معرض این قرار گرفته ام که از رانت های  
مختلف استفاده کنم و نکرده ام.

فکر می‌کنید چرا این بلا سرتان آمده؟  
(می خنند) خون پدر بدجوری دست و پای فرزندانش  
را بسته است.

**واقعاً خون این قدر مهم است؟**

بی تردید نان حلال و شیوه و سلوک پدر و مادر  
مهم ترین نقش را در تربیت فرزند دارد. پدر و مادر  
من انصافاً خیلی پاک و طیب و ظاهر زندگی کردند.  
زندگی پدر من بعد از وزارت بسیار ساده تر از قبل  
شد و از وزارت پدرم، آنچه که نصیب ما شد، نگرانی  
برای سلامتی ایشان، ندیدنشان برای مدت‌های طولانی و  
خستگی و کار شدید ایشان بود، در حالی که متاسفانه  
بعدها مشاهده شد که برخی از مسئولین، بهره برداری  
از شغل و موقعیت را حق خود و خانواده شان تلقی  
کردند و نه خودشان چیزی دیدند و نه فرزندانشان.  
بدیهی است غیر از این باشد، آن وقت باید به وعده  
های محکم الهی شک کرد. دنیاپرستی و بی اعتمایی  
به درد محرومان، خلاف ناموس خلقت است و بدیهی  
است که سرانجام خوشی برای افرادی که نسبت به  
حقوق مسلم مردم توجهی ندارند، نخواهد داشت.

شما و خواهرتان بسیار کوچک بودید که پدرتان  
شهید شدند و برادر کوچکتان هم که پس از شهادت  
ایشان به دنیا آمدند. امروز هر سه، سوای کسب  
تحصصهای بالا، انسانهای متدين و کارآمدی هستید  
بدیهی است مادر شما در این روند نقش بسیار  
تعیین کننده ای داشته اند. از ایشان سخن بگویید.  
از مادرم هر چه بگویم کم گفته ام. مادر من در یک  
کلام شیرزن واقعی هستند. ایشان زنی فهیم، مدبر و  
بسیار صبورند که همان قاطعیت و صلابت پدر را با مهر  
مادری ترکیب کرده اند. مادرم هیچ خطای را نادیده

نمی گرفتند و در عین حال از روشهای مخرب سرزنش  
و تهدید استفاده نمی کردند. ایشان یکه و تنها در  
مقابل سیل مشکلات و نارسائی ها سینه سپر کردند.

**چگونه؟**

با لطف خدا و شعور و هوش ذاتی سرشار.

**آیا پدر شما واقعاً حضور ندارند؟**

بر عکس، ایشان واقعاً حضور دارند. دیگران در اثر مرور  
زمان پیر و فرتوت و خسته می‌شوند، اما پدر من  
پس از نزدیک به ربع قرن، همچنان چهل ساله،  
با نشاط و مصمم در لحظه زندگی فرزندان،  
شاگردان و اقوامشان باقی مانده‌اند.

ایشان چطور به چنین شانی دست پیدا کرده اند؟  
به خاطر اخلاص و ویژگی های الهی و انسانی پیوسته  
پایدارند و تمامی کسانی که حامل این ویژگی ها  
هستند، جاودانه می‌مانند. پدر از کوکی انسان با  
صفا و ساده ای بوده اند. شنیده ام که در کوکی مکبر  
و موذن مسجد بوده و به قدری پاک و بی آلایش  
بوده اند که بعضی ها برای بِرآورده شدن حاجاتشان  
می‌گفتند نذر این سید و غالباً هم جواب می‌گرفتند.  
تلاش شبانه روزی و دعای پدر و مادر، ضامن سلامت  
نفس و پایمردی پدر بوده است. ایشان پشتکار عجیبی  
داشته، به طوری که یکی از همسهری هایشان می‌گوید.

**اهل کجا بودند؟**

بندر انزلی... ایشان می‌گوید درس هر دوی ما  
خیلی خوب بود. پاییز بود و هوا بسیار سرد. داشتم  
می‌رفتم خانه که دیدم موسی کنار خیابان ایستاده و  
در حالی که ژاکت بسیار کهنه ای بر تن دارد، شیرینی  
می‌فروشد. گفتم، "سید! مگر فردا امتحان نداریم؟"  
برگشت و گفت، "مگر شب امتحان نباید کار کرد؟"  
پدرم معاش خانواده را تامین می‌کردند و در عین  
حال نمراتشان همیشه عالی بود.

**شما چه؟ شب امتحان کار می‌کنید؟**

همین هفته گذشته بود که شب امتحان تا صبح  
کشیک داشتم.



زندگی پدر من بعد از وزارت بسیار ساده تر از قبل شد و از وزارت پدرم، آنچه که نصیب ما شد،  
نگرانی برای سلامتی ایشان، ندیدنشان برای مدت‌های طولانی و خستگی و کار شدید ایشان بود،  
در حالی که متاسفانه بعدها مشاهده شد که برخی از مسئولین، بهره برداری از شغل و موقعیت  
را حق خود و خانواده شان تلقی کردند...



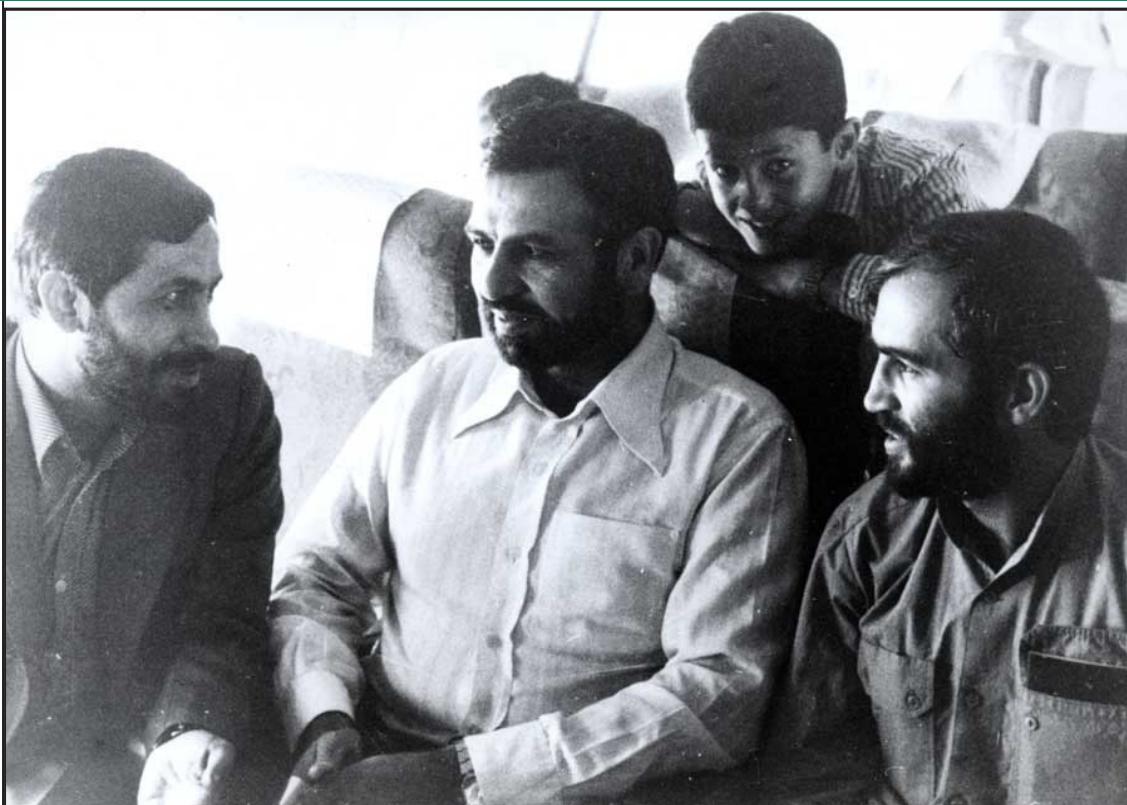
## :::: درباره شهید نامجوی ::::

می کردند. تجربه ایشان خیلی هم زیاد نبود که قبل از انقلاب میدان زیادی برای بروز خلاقتها یش داشته باشد. در همان اولین دوره، ایشان که یک گروه از افسران را برای آموزش انتخاب کردند، بسیار خوب عمل کردند و این خود در اولین سان رژه‌ای که گذاشتند نشان داد. شهید نامجوی خیلی خوب درخشید و خیلی سریع خودش را نشان داد. از جمله کارهای مهم دیگر این بود که افسران قدیم ارتش، نسبت به تشکیل سپاه از دهنیت داشتند؛ مخصوصاً در زمان بنی صدر یک جو منفی نسبت به سپاه درست شده بود. شهید نامجوی با آن روحیه انقلابی که داشت، با ارتباطی که با ما و شهید کلاهدوز برقرار می کرد، امکاناتی را که می خواستیم، از ارتش می آورد و به سپاه می داد، مثلاً دو تا پادگان در اختیار ما گذاشت، بعد هم در زمان جنگ که در جنوب وضعیت ناگواری بود، حضور پیدا می کرد و شرکت داشت.

شهید نامجوی هم که اوایل تشکیل سپاه از طریق شهید کلاهدوز با او آشنا شدم، ایشان، شهید کلاهدوز و جمعی از افسران ارتش، قیل از انقلاب با هم رابطه داشتند و اینطور که شهید کلاهدوز برای من تعریف کرد، آن انفجاری که قبل از انقلاب در لشگر گارد در تهران صورت گرفت. در غذاخوری افسران، توسط دوستان این دو نفر صورت گرفت. اعلامیه هم پخش می کردند.  
البته ارتش حتی تا خانواده های نزدیک افرادش را کنترل می کرد. اگر فردی مذهبی داخل اینها بود یا از نیروهای انقلابی بود، سعی می کردند با احتیاط با آنها بروخورد کنند ولی حادثه انقلاب نشان داد که فطرت ارتش هم فطرت مردم ایران بوده است و منهای سران بالا که حالت سرسپردگی داشتند. توهده اصلی ارتش به مردم پیوست ولی خوب مردم پیش گام تر از ارتش بودند.

شهید نامجوی در ابتدا فرمانده دانشکده افسری شدند که بسیار مهم بود، چون افسران آینده را باید تربیت

## پدرم عمیقاً اعتقاد داشتند که مومن از چیزی نمی ترسد ::::



انسان تمام مدت مراقب باشد اشتباہی نکند که به شان و مرتبت والا او خدشے ای وارد شود.

پدرتان حالا زنده ترند یا آن موقع ها؟  
آن موقع ها که ما اصلاً پدر را نمی دیدیم. گمان حلا.

به شما زیاد سر می زنند؟

سر نمی زنند، همیشه هستند. در تمام تصمیم هایی که می خواهیم بگیریم، در غمها یمان و در شادی یمان.

چطور؟ شما که سنی نداشتید که ایشان شهید شدند.

بله، ولی در همان مدت کوتاه با صبرشان، درایشان و به خصوص مهربانیشان نهالی را در دل فرزندانشان کاشتند که اینک تبدیل به درخت تناؤری شده است.

اولین تصاویری که از پدر به یاد دارید کدامند؟  
پدر زیاد وقت نداشتند و همان ساعات اندکی که ما را به پارک می بردنند، خیلی خوش می گذشت.  
یک وقت هایی هم به مسافرت می رفتیم و جای

چند ساله بودید که پدرتان شهید شدند؟  
هشت ساله.

حالا چه می کنید؟  
دندانپزشک هستم و در کلینیکی تخصصی کار می کنم  
که اغلب مراجعه کنندگان آن ارتضی هستند.

پدرتان را می شناسند؟  
غلب آنها وقتی شباهت مرا با پدرم می بینند از من می برسند که آیا با شهید نامجوی نسبتی دارم و وقتی می فهمند که دختر او هستم، چنان رفتاری با من می کنند که واقعاً تزم می لرزد.  
آنها با چنان احترام و علاقه ای از پدرم یاد می کنند که من احساس می کنم دختر او بودن عجب مسئولیت سنگینی است. یکی از آنها که همکار پدرم بوده، بار اول که فهمید من دختر او هستم، یکی دو دقیقه ای ساكت به من زل زد و چشمهاش بر از اشک شد، طوری که من دست پاچه شدم و واقعاً نمی دانستم چه باید بکنم.

احساس خوبی است یا بد است؟  
عالی است، ولی فوق العاده دشوار است. باید

من و ناصر توی صندلی عقب فولکس بود که کیف می‌کردیم. از پنجره آن صندوق دنیا دیدن داشت.

مثلاً چه می‌دیدید؟

کت و شلوار اتو کشیده بابا را که آویزان می‌کردند به جا لباسی کنار ماشین که هر وقت لازم شد لباس شخصی بپوشند و با لباس نظامی نباشند.

لازم هم می‌شد؟

خیلی زیاد. یک بار یادم هست گمانم اواخر تابستان ۵۷ بود که داشتیم در خیابانی می‌رفتیم

با همان فولکس قورباغه ای معروف؟

(می‌خندند) با همان فولکس معروف! من از پشت شیشه عقب دیدم که پسر بچه کوچکی دارد روی دیوار می‌نویسد مرگ بر شاه. پدر ماشین را نگه داشتند و پیاده شدند و گفتند:

باریکلا پسرا" یکمرتبه رنگ آن پسر بچه مثل گچ سفید شد، دو پا داشت و دو پای دیگر هم قرض کرد. پدرم متعجب که چرا این طور کرد؟ مادرم گفتند، "مرد حسابی! با لباس نظامی رفتی به بچه می‌گویی باریکلا که نوشتی مرگ بر شاه، توقع داری چه کار کند؟" پدر تازه متوجه موضوع شدند. آمدند توی ماشین لباسشان را عوض کردند. مردم حیران مانده بودند که قضیه از چه قرار است. وقتی با لباس شخصی دنبال پسر بچه رفته‌اند، همان جا یک راه پیمایی اساسی "مرگ بر شاه" راه انداختند.

پس پدرتان دور از چشم شاه، تظاهرات هم می‌رفتند؟

چه جور هم! تظاهراتی نبود که پدر نرونده و مرا هم نبرند کلاه پوستی روی سرشان می‌گذاشتند و عینک دودی می‌زندند.

و لابد شما را هم روی کولشان می‌گذاشتند. بله و چه کیفی داشت تماسای جمعیت از آن بالا

این چه جور راه پیمایی ای است؟

(می‌خندند) اتفاقاً پدرم هم همین را می‌گفتند. ایشان به کوه نورده خیلی علاقه داشتند. من گوش به زنگ بودم که صبح زود که می‌خواهند بروند بلند شوم و همراهشان بروم هر چه مادر

می‌گفتند، "بچه جان! تو کوچکی! بگیر بخواب به خرجم نمی‌رفت. بلند می‌شدم و با بابا راه می‌افتدام و لابد دوباره همان قضیه روی شانه پدر رفتن؟ بله، یک کمی که می‌رفتم خسته می‌شدم و بابا مرا روی شانه شان می‌گذاشتند و می‌گفتند، "پدر جان! تو کوه پیمایی نمی‌کنی، کول پیمایی می‌کنی."

عجب حوصله ای!

سعه صدر بابا نظری نداشت و خدا می‌داند چقدر مهریان بودند. پدر، نماز جمعه ها را می‌رفتند و ما را هم می‌برندند یک بار داشتیم از نماز جمعه برمسی گشتم که راننده ای بیخود و بی جهت ویراث داد و زد به فولکس بابا. بابا پیاده شدند بینند چه خبر شده. طرف به جای عذرخواهی زد توی گوش بابا و دشnam داد. از دماغ بابا خون آمد، ولی هیچ عکس العملی نشان ندادند. مادرم با این که خیلی صبور هستند، عصبانی شدند و از ماشین آمدند. پایین، ولی پدرم ایشان را به سکوت دعوت کردند. کمی که گذشت طرف، پدر را شناخت و داشت از ترس سکته می‌کرد، ولی پدر با همان سعه صدر و مهریانی خاص خودشان به او اطمینان دادند که از جانب ایشان در امان است و مشکلی نیست.

پدر شما مجموعه ای از خوبی ها بوده اند. بازترین صفت ایشان در نگاه شما کدام است؟ مهریانی... مهریانی! ایشان ساعت ۵ صبح می‌رفتند و ۱ یا ۲ بعد از نیمه شب بر می‌گشتند. ما معمولاً ایشان را نمی‌دیدیم، ولی به قدری لطیف و مهریان بودند که از همان اوقات اندکی که داشتند برای ایجاد ارتباط با من و برادرم استفاده می‌کردند.

چگونه؟

مثلاً همان زمان کمی را که در خانه بودند، من که انگار کله گنجشکی خورد بودم، یکریز و یک نفس حرف می‌زدم و هر جا که می‌رفتند، دنبالشان می‌رفتم، اما با این که خستگی ازسر و رویشان می‌بارید، حتی یک بار به من نگفتند، "بچه جان ساكت!" گاهی مادرم اعتراض می‌کردند که، "مریم! سر پدرت را بردى. مگر نمی‌بینی خسته

روزهای تعطیل چه می‌کردید؟

آن روزها رسم نبود که پدر و مادرها دفاتر مدرسه بچه‌ها را ببینند و امضا کنند، اما پدر صبح جمعه همه دفترهای مرا می‌دیدند و امضا می‌کردند. خیلی برایشان مهم بود که من کارهایم را منظم و درست انجام بدهم. بعد هم صبحانه می‌خوردیم و به قدری اوقات خوشی بود که مزه اش هنوز زیر دندانم مانده. بعد هم به نماز جمعه میرفتیم.

موقع صبحانه خوردن چه اتفاقی پیش می‌آمد که مزه اش زیر دندانتان مانده؟ پدر، مرا می‌نشاندند روی یک زانو و ناصر را روی زانوی دیگر و برایمان کتاب قصه می‌خوانند. گاهی هم کتاب قصه‌های انگلیسی را برایمان ترجمه می‌کردند.



گفتید کسانی که به کلینیک دندانپزشکی می‌آیند، از پدرتان خاطرات خوشی دارند. آنها درباره پدرتان چه می‌گویند؟

اکثر آنها معتقدند که پدر در عین صلابت و قاطعیت، بسیار مهربان بودند. خیلی‌ها که همدوره پدر بودند، حالا بازنشسته شده اند و متفق القول می‌گویند، "نامجوی چیز دیگری بود. یکی از کسانی که به ما مراجعه می‌کند، جانباز شیمیایی هفتاد درصدی است که از دردهای شدیدی رنج می‌برد، ولی حتی یک دانه قرص مسکن نمی‌خورد. او به نیروی ایمان و اراده زنده است و از دانشجوهای مستقیم پدر بوده و می‌گوید که این روحیه را از او کسب کرده است. او حتی می‌خواهد که دندانهایش را بدون داروی بی‌حسی درمان کیم و می‌گوید که پدرم بسیار مهربان و مردمدار بوده است. پدرم فرمانده گروه بیست نفری

است." اما کو گوش شنوا؟ بکریز حرف می‌زدم.

از چه حرف می‌زدید؟

از همه چیز. از همبازی هایم، از نقاشی هایم، از پرنده ها، از در، بام، هوا.

و ایشان هم گوش می‌دادند؟

بله، انگار دارم درباره مهم ترین موضوعات دنیا حرف می‌زنم.

چرا این قدر حرف می‌زدید؟

(می‌خندند) شاید می‌دانستم زندگی به من فرصت نخواهد داد که با ایشان حرف بزنم.

پدرتان نقاشی هایتان را چه می‌کردند؟

قرارگاه من و بابا کنار تلفن بود. من نقاشی‌ها و نامه هایم را آنجا می‌گذاشتم که اگر خوابم برد، بابا که می‌آیند آنها را ببینند. پدر می‌دیدند و برایم جایزه می‌گذاشتند و جواب نامه هایم را می‌دادند.

چه جایزه هایی؟

کارت بازی، کارت‌های قرآنی که روی آن سوره‌های قرآن بود با معنی هایش.

آن نامه‌ها و نقاشی‌ها را دارید؟

چند تایی دارم. پدرم همه آنها را مرتب و منظم جمع کرده و با خودشان برد بودند جبهه. موقع برگشتن خیلی هاشان گم شده، چندتایی هم که مانده کنارشان سوخته و قطرات خون هم روی آنهاست. از جانم بیشتر دوستشان دارم.

μ.



پدر مجموعه‌ای از علم و تخصص و تعهد بود که در مقاطع و شرایط خاصی پدید می‌آیند. از چنین گوهرهایی باید نهایت مراقبت را کرد. درست است که مقام شهید مقام ارجمندی است، اما کم پیش می‌آید که مجموعه‌این ویژگی‌ها در فردی جمع شود و ما انسانهایی از این دست را در فواصل کوتاه و به شکل دسته جمعی از دست دادیم. خسارتهای مالی و حتی ویرانی‌ها حاصل از جنگها قابل ترمیم هستند، اما فقدان انسانهای کارآمد، متخصص و به ویژه متدين خسارت بزرگی است. هم باید در حفظ و مراقبت از آنها کوشید و هم در فقدان آنها، باید شان و کرامت آنها را به تمامی پاس داشت و ما در هر دو زمینه به شدت کوتاهی کرده‌ایم.

ادامه دادند، ناشناخته باقی مانده است. اگر این زبان مقاوم، فهیم و صبور و مدبربودند، فرزندان شهدا مایه افتخار نمی‌شدند. حضور پدر من در زنگی تک تک اقوام، بسیار تاثیر گذار و پر رنگ بوده، ولی پایداری و مقاومت مادرم بود که زحمات ایشان را به سرانجام مطلوب رساند.

چه موقع پدرتان را غمگین دیدید؟  
بعد از فاجعه ۷ تیر، هر وقت چشم بابا به عکس شهید بهشتی می‌افتداد، بی اختیار اشک می‌ریختند. خیلی ها گمان کرده بودند پدر هم در حزب بوده‌اند. برای همین به ایشان گفتند که در مجلس سخنرانی کند و سخن آخر؟

آنها بوده‌اند و در عین حال که بسیار از او حساب می‌برده‌اند، بسیار هم با او صمیمی بوده‌اند. او می‌گوید که پدر در سنگر با پیزاما و لباس منزل سر یک سفره می‌نشسته و با آنها افطار می‌کرده، ولی در عین حال همه از او حساب می‌برند.

پدر شما کدامیک از معضلات ذهنی را به شکل بدیعی برای شما حل کردند؟  
فرق بین مردن و شهید شدن را ایشان می‌گفتند کسی که می‌میرد، هر چه از زمان مرگش می‌گذرد غبار بیشتری روی خاطرات و چهره اش می‌نشینند، ولی شهید مثل یک سحابی است که هر چه می‌گذرد لایه‌های جدیدی از وجودش کشف می‌شود و تازه تر و با طراوت تر می‌شود. من در عالم بچگی خودم معنی این حرف را نمی‌فهمیدم، ولی حالا می‌بینم نزدیک به ربع قرن گذشته و پدرم با طراوت تراز همیشه، از گلوی من و ناصر و مهدی حرف می‌زنند.

با چنین فقدان بزرگی، چطور لحن شما و برادرهایتان این چنین شادمانه است؟  
برای اینکه پدرم عمیقاً اعتقاد داشتند که مومن از چیزی نمی‌ترسد و نامید نمی‌شود. یادم نمی‌آید پدرم برای هیچ چیز پیش پا افتاده ای غصه خورده باشند و از کسی نشینیده ام که از دست رفتن چیزهایی که ما را از کوره درمی‌برد، کمترین تاثیری روی ایشان داشته باشد. پدرم غصه نمی‌خوردند، بلکه با تفکر و تعمق دنبال راه حل می‌گشتند. همین روحیه را هم به مادرم منتقل کردند. ما در طی این سالها مشکلات فراوانی داشته‌ایم، ولی هرگز به یاد نمی‌آورم که مادرم نامید شده باشند و یا بیهوده غصه خورده باشند. ما خانه مان جای پرتوی بود و همیشه می‌ترسیدیم که نکند بلایی سر بابا بیاید. حتی روزی که آقای ربانی امشی را ترور کردند که دو سه کوچه پایین تر از ما می‌نشستند، داشتیم از ترس می‌مردیم، اما پدرم خونسرد بودند و می‌گفتند تا وقتی که خدا نخواهد هیچ اتفاقی نمی‌افتد. شادمانی ما مرهون زحمات طاقت سوز مادر بزرگوارم است که هم مادر بودند و هم پدر. به نظر من قدر و شان همسران این شهدا که با فدای کارهای اعجاب آور، راه آن شهدا را به شایستگی

■ شهید نامجوی در بیان سیدمهدی نامجوی فرزند شهید



پدرم همراه با شهید بهشتی، شهید آیت و بسیاری دیگر از مبارزان، گروههای مخفی مبارزاتی تشکیل داده بودند. پدرم در بخش نظامی دانشجویان متدين را جذب می کردند و به این ترتیب افراد متنهده گردیدند می آوردند. این گروه مرآمنامه کتبی نداشت و مهم ترین اصل آن پایبندی به اصول و احکام دین مبین بود. پدر دقت نظر بسیاری در این زمینه به خرج داد، از همین رو در حال حاضر اغلب فرماندهان ارتش دست پروردگان او و حاصل مبارزات آن سالها هستند.

## شہید نامجوی ارشاد ملک

چند ساله هستید؟  
۲۶ ساله هستم و چهار ماه پس از شهادت پدرم به دنیا آمدم

رشته تحصیلی تان چیست؟  
مهندسی عمران از دانشگاه تهران.  
پدرتان را چگونه شناختید؟  
از صحنهای مادرم و خاطراتی که با وسوس و دقت از دوستان و شاگردان و همکاران ایشان به دست آوردم.

ماحصل این تحقیقات؟  
ماحصل این که پدرم را بنیانگذار ارتش حزب الله می دانند. او قبل از انقلاب و پس از آن افسرانی را دستیاری می کرد تا بعد از عهد دار مسئولیتی های مهم شوند و تحولی اساسی در داشکده افسری پدید آورد. پدرم در هر زمینه ای ممتاز بود.

قبل از اینکه به سن مدرسه برسد یعنی در ۵ سالگی دبستان را شروع کرد. در کنکور پیشکی قبول شد، اما به علت مشکلات مالی، ناچار شد به داشکده افسری برود. در آنجا هم پیوسته رتبه اول را داشت و قرار بود برای ادامه تحصیل، با بورس دولتی به فرانسه برود. همه وسائل و خانه و زندگیش را هم فروخت، ولی درست در لحظه عزیمت، ضد اطلاعات مانع شد. فوق لیسانس خود را در رشته مهندسی نقشه برداری در اینجا گرفت و سپس به تدریس پرداخت و پیوسته استاد نمونه بود و چه از لحاظ نظامی و از چه نظر علمی، انسان منحصر به فرد بود.

به نظر شما بزرگ ترین نقش ایشان چه بود؟  
پس از انقلاب گروههایی که بعد از مقاصد آنها مشخص شد، سعی داشتند شالوده ارتش را به هم بریزند. بزرگ ترین نقش ایشان و هم فکرانشان که البته با حمایت قاطع حضرت امام(ره) امکان تجلی پیدا کرد، حفظ ارتش بود. پدرم داشکده افسری را به شکلی کلاسیک اداره می کردند و تخصص های گوناگون را در آن تقویت کردند. اوایل گروههای مختلف سپاچی می کردند که انقلاب شده و چرا باید بعضی از قوانین و مقررات خشک نظام را رعایت کنید. البته آنها قصدشان به هم ریختن شالوده های اصلی بود. پس از انقلاب، پدرم و دوستانش همت کردند درهای داشکده افسری را بستند و با کمک خانواده ها، به آنجا که قلع و قمع شده بود، سروسامان دادند. سپس به تصرفیه داشکده از افراد ضد انقلاب پرداختند و مهره چینی ها را با دقت علمی بالا و با مشورت و مخصوصا رهنمودهای ارزنده امام انجام دادند. به نظر من چنین فرآیندی در تاریخ بی نظیر است و همه انقلابهای پس از پیروزی نخستین کاری که می کنند از بین بردن ارتش

■

ویژه نامه فرهنگی پژوهشی

شهید نامجوی

رژیم قبلی است، اما امام و به تبع ایشان، پیروان مخلصان ایمان داشتند که بدنه ارتش، مردمی است و نباید به خاطر خیانت فرماندهان، پیکره ارتش را به هم ریخت.

از فعالیت‌های پدرatan قبل از انقلاب چه می‌دانید؟ پدرم همراه با شهید بهشتی، شهید آیت و بسیاری دیگر از مبارزان، گروههای مخفی مبارزاتی تشکیل داده بودند. پدرم در بخش نظامی دانشجویان متدين را جذب می‌کردند و به این ترتیب افراد معهد گردهم می‌آوردند. این گروه مرمانمه کتبی نداشت و مهم ترین اصل آن پایبندی به اصول و احکام دین می‌بود. پدر دقت نظر بسیاری در این زمینه به خرج داد، از همین رو در حال حاضر اغلب فرماندهان ارتش دست پروردگان او و حاصل مبارزات آن سالها هستند. در اهمیت دانشکده افسری که اینک به دانشگاه تبدیل شده همین بس که رهبر معظم انقلاب از تنها جائی که سان می‌بیند، آنجاست.

نقش دانشکده افسری را در جنگ چگونه می‌بینید؟ با آن که دانشجو علی الاصول موظف به جنگیدن نیست، در روزهای اشغال خرمشهر، بسیاری از دانشجویان دانشکده افسری به آجنا می‌رفتند و در دفاع از آجنا نقشی اساسی داشتند، ولی معمولاً در صحبت‌ها، کسی یادی از سلحشوری آنها نمی‌کند. از نظم و پرکاری پدرatan چه نکاتی را شنیده اید؟

پدرم در حالی که فرمانده دانشکده افسری بود، نمایندگی امام در شورای عالی دفاع و نیز وزارت دفاع را بر عهده داشت. در نطق دفاعیه وزرا در مجلس که معمولاً وزرا از سابقه تحصیلی و سایر افتخارات خود می‌گویند، پدرم گفت، "من سید موسی نامجوی، رئیس دانشکده افسری و مامور به وزارت دفاع هستم." ایشان معتقد بود کار اصولی و اساسی را باید از مسیر آموزش و تعلیم و تربیت دانشجویان دانشکده افسری ادامه داد. از پر کاری ایشان همین قدر بس که دانشجویانی که افسر نگهبان بوده اند می‌گویند همیشه چراغ اتاقشان روشن بود.

چند خواهر و برادر دارید، در هنگام شهادت پدر چند سال داشتند؟ یک خواهر دارم که در آن هنگام ۸-۷ ساله بود و برادر بزرگ‌تر که ۵-۶ ساله بود

تحصیلات آنها چیست؟ خواهرم دندانپزشک است و برادرم دوره انتزاعی را می‌گذراند.

آیا فرصت می‌کردند به فرزندانشان برسند.

گاهی در روزهای تعطیل، وقتی هم به نماز جمعه یا جای دیگری می‌رفتند، برادرم را با خودشان می‌بردند. علاقه ایشان به تک تک ما از همه رفتارها و حرفاهاشان پیدا بود. هنگامی که هواپیمای پدرم سقوط کرد، در کیف دستی، ایشان نقاشی های کودکانه خواهرم وجود داشت که بخشی از آنها سوخته بود و همین نشان می‌دهد که ایشان لحظه ای از ما غافل نبود.

آیا آدم مهربانی بودند؟

خاطراتی را از این ویژگی پدرatan بیان کنید. یکی از فرمانده ها نقل می‌کند که یک روز ماه رمضان با سر و وضع نامرتب وارد دانشکده می‌شود و شهید نامجوی او را می‌بیند. این فرد می‌گوید احساس می‌کردم الان است که پوست مرا بکنند، ولی ایشان با مهربانی گفت، "بدو! الان اذان داده اند!" و به این ترتیب توانست از یک حادثه سهل انگارانه، یکی از مانندی ترین و تأثیرگذارترین خاطرات را بسازد. اساساً پدر من توانایی عجیبی در تبدیل بحرانها به فرصتها داشته‌اند.

از تقدیم ایشان نسبت به قوانین نکاتی را ذکر کنید روزی یکی از دانشجویان نزد پدرم می‌رود و می‌گوید که فلان استاد همدوره شما و دوست صمیمی تان از قوم و خویش هایم است. پدر متوجه منظورش می‌شوند و می‌گویند، مرخصی و پول تا دلت بخواهد، ولی از نمره خبری نیست.

از مهم ترین اقدامات پدرatan در دانشکده افسری چه می‌دانید؟

ایشان غیر از دروس نظامی دروسی چون تاریخ معاصر و تاریخ تحلیلی را نیز به صورت اجمالی اضافه و از بزرگانی چون شهید بهشتی برای تدریس دعوت می‌کردند. آقایان دکتر کاشانی و مرحوم آیت هم می‌آمدند. دکتر سید جلال الدین مدنی در مقدمه کتابی که نوشته بودند، اسم پدرم را به عنوان فردی که برای چاپ کتاب ایشان را تشویق و کمک کرده، پدرم بودند. به دلیل افزودن این دروس به برنامه های رسمی دانشکده افسری، دیگران ایراد می‌گرفتند که آنجا را تبدیل به فیضیه کرده است. پدرم می‌گفتند، "البته اگر شده بود، اشکالی نداشت." پدر همیشه اصرار بر تخصص همراه با تعهد داشتند و می‌فرمودند که تخصص و تعهد اگر در کنار هم نباشند، کار به درستی پیش نمی‌رود. ایشان بسیار عالم بودند و در زمینه های گوناگون با علماء ارتباط برقرار می‌کردند و تقریباً در تمام مسائلی که به

نوعی در حیطه دانشکده افسری و در اجتماع و امور سیاسی مطرح می شدند، نظرات دقیقی داشتند.

## از ساده زیستی ایشان چه می‌دانید؟

در زمانی که همه یک ماشین پیکان زیر پا داشتند، پدرم همان فولکس قورباغه ای قدیمی اش را داشت و بسیار سعی می کرد از مردم متوسط به پایین جامعه، ساده تر زندگی کند و اصراری بر استفاده از امتیازات و تشریفات نداشت. دوستاشن همیشه می گفتند حالا که وزیر شدید، ماشینت را عوض و ما را از زحمت هل دادن خلاص کن

هل دادن خلاص کن

با توجه به کتابهایی که احتمالاً از ایشان باقی مانده، تاثیر کدام متفکر یا دوست و همکاری را روی ایشان بیشتر می‌بینید؟

غیر از حضرت امام (ره) که پدرم ارادت ویره ای به ایشان داشت، در کتابخانه شان کتابهای شهید مطهری و دکتر شریعتی زیاد هست. همچنین از دکتر پاک نژاد و یکی از افراد نظامی به نام ناصر رحیمی تاثیر می‌گرفتند. پدرم بسیار اهل مطالعه و اطلاعاتشنان پیوسته به روز بود.

از ازدواج پدر و مادر تان خاطره‌ای برای شما نقل  
شده است؟

بله، خواهر و خواهرزاده ها، مادرم را توصیه می کنند.  
پدرم شخصاً به تحقیق می پردازند و مادرم را که  
ده دوازده سالی کوچک تر هم بوده اند، به دلیل  
وقار، درایت و پختگی خاص ایشان انتخاب می کنند.  
خاطره جالبی که همه نقل می کنند این است که  
ظاهراً عروس را با تاکسی به خانه می آورند که  
همه وسائل ایشان در صندوق عقب تاکسی جا ماند.  
البته راننده تاکسی آنها را برمی گرداند، ولی همین  
خاطره نشان می دهد که پدرم چقدر نسبت به  
تشربات دنیا به اعتنا بوده اند

همین طور مادر تان.

صد البته. اگر درایت و مدیریت و خانمی مادرم نبود، محیط مناسب برای رشد و پیشرفت پدرم حاصل نمی شد. پدرم ستون خیمه یک خاندان بود و وقتی شهید شد، واقعاً همه دچار مشکل شدند. از آن پس همه مشکلات ما بر دوش مادرمان بود. خدا رحم کرد که سه روز مانده به شهادت پدر، ما به خانه ای که متعلق به خودمان است، رفیم، و گزنه معلوم نبود با وضعیت دشوار اجاره و معیشت، چه مشکلاتی برایمان پیش می آمد. مادرم کاملاً دست تنها، ما سه نفر را بزرگ کردند به درسمان رسیدگی کردند. و مراقب همه حیز بودند.

آیا پدرتان به وضعیت درسی شما می‌رسیدند. در  
ین زمینه خاطره‌ای دارید؟

پدرم واقعاً مشغله شان خیلی زیاد بود. می‌گویند یک بار معلمی به ناحق به خواهرم نمره کم می‌دهد و او اعتراض می‌کند. مادرم برای سرکشی به مدرسه‌های روند و با کمال تعجب می‌بینند پدرم آنچاست. یشان با آن که خودش کلاس داشته، ولی حواسش به مسائل خواهر و برادرم بوده و برای سرکشی به مدرسه او می‌رفته است.

از دیگر ویژگی های بارز پدرتان چیزی می دانید؟  
یمان و توکل پدرم بی نظری بوده است. مادر نقل  
می کند که یک شب پدر دیر به خانه می آیند.  
آن روز هایی بوده که ترور زیاد بوده و همیشه این  
نگرانی وجود داشته که اتفاقی برای پدر پیش بیاید.  
پدرم محافظ قبول نمی کرد و براپیش بسیار دشوار  
بود که دیگران به واسطه او در معرض خطر قرار  
گیرند. آن شب مادر ناگهان صدای شلیک گلوله ای  
را می شنوند سراسیمیه به طرف در حیاط می دوند و  
می بینند گلوله ای از تپانچه پدر شلیک شده. پدر  
می گویند، "این اسلحه همیشه روی ضامن است. من  
اگر می گلوله را از کار گوشم حس کردم و بهتر از هر  
زمان دیگری دانستم تا خدا نخواهد برگ از درخت  
نمی افتد. شما هم نگران نباشید. تا اجل انسان  
فرسد، طوری نمی شود." آرامش و لحن مطمئن  
پدرم، عاملی بود که مادر می توانستند نگرانی های  
ناشیر از تدبیدها، اتحما، کنند.

آیا در مورد حادثه سقوط هواپیما پرس و جوئی کردید؟  
سیار زیاد.

542

تقریباً هیچ ظاهر اقرار بوده پدرم و سایرین با هوایپیامی دیگری پرواز کنند. در هر حال تحقیقات من و خانواده به جائی نرسید تا وقتی که پدر به خواب یکی از اقوام آمدند و گفتند در این مورد تحقیقاً نکنند و ما هم گفته‌یم

آخرین

پدید آمدن انسانهای عالم، دقیق، با انبساط، متعهد و متدين امر دشواری است، لذا باید تازنده اند  
قرشان را بدانیم و از آن به درستی مراقبت کنیم  
و وقتی هم از دستشان می‌دهیم، سعی کنیم به  
دور از اغراق و اسطوره سازی، چهره واقعی آنها را به  
جوانت ها نشان دهیم و الگوسازی درست، یکنیم.

این کار را کرده اید؟  
تا حالا که خس. انسان‌الله خواهیم کرد



■ گزارش گونه‌ای از حادثه سقوط هواپیمای C-۱۳۰ به روایت: علی اصغر کریم، تنها بازمانده حادثه

## ::: واپسین پرواز با شهدا... :::

به جمع و پرسید: «مساله‌ای که نیست؟» شهید فکوری گفت، «ما تماس گرفتیم و قرار است یک فرنندشیپ از تهران بیاید، شما چند نفر هستید؟» من گفتم، «دو نفر.» ایشان همراهان خودشان را شمرد و گفت، «ما هشت نفریم و دو نفر جا داریم، پس می‌توانیم شما راهم با خودمان ببریم.»

بعد از نماز و ناهار، هر کسی در گوشه‌ای مشغول استراحت شد. من صدای هواپیما را شنیدم. با عجله بلند شدم حدود ساعت ۵:۳۰ و رفتم مقابل دیوار شیشه‌ای سالن که مشرف به باند فرودگاه بود به زمین نشست و آرام آمد و کنار باند، دیدم یک هواپیما ۱۳۰-۲ توقف کرد. خیلی تعجب کردم. با خودم گفتم مگر قرار نبود که هیچ پروازی انجام نشود. این هواپیما هم که فرنندشیپ نیست تا بخواهد فرماندهان را ببرد. حدود بیست دقیقه‌ای در همین افکار بود که سر گرد کامران از راه رسید و گفت، «برادران! تعدادی شهید هست که می‌خواهیم آنها را داخل هواپیما بگذاریم، اگر می‌توانید، چند نفر بیاید کمک کنید.»

در همین حین یک هواپیمای فرنندشیپ به زمین

hadathه غریبی بود حادثه سقوط هواپیما و از آن شگفت انگیزتر زنده ماندن علی اصغر کریم "مسئول آرشیو فیلم و تهیه گزارشات ویژه خبری سیما" چند روزی قبل از عملیات شکست حصر آبادان، سرپرستی گروههای فیلمبرداری در این عملیات را به عهده می‌گیرند. علی اصغر کریم، پس از انجام عملیات برای ارسال نوار گزارشها به فرودگاه اهواز می‌رود، اما هیچ پروازی به مقصد تهران انجام نمی‌شود چون همه پروازها لغو شده تا اسرای عراقی را به عقب منتقل کنند. شرح ماجرا را از زبان وی می‌شنویم: در همان حالی که ما سرگردان و بلا تکلیف بودیم، دیدیم که یک ماشین آهو وارد فرودگاه شد و گروهی از فرماندهان نظامی، از جمله تیمسار فکوری، فلاحتی، کلاه‌دوز، نامجوی و همچنین جهان آرا، همه با سر و وضع خاک آلود از آن پیاده شدند و یک راست به سالن فرودگاه رفتند.

من یکباره به ذهنم خطور کرد که اینها حتماً می‌خواهند به تهران بروند، خوب است من هم بروم و از آنها بخواهم تا ما را هم با خودشان برند. وسائل را به اخوان سپردم و رفتم پیش تیمسار فلاحتی. ماجرا را شرح دادم و گفتم که ما باید هر چه زودتر به تهران برویم. ایشان گفتند: «مسئله ای نیست» و بعد روکرد

در همین لحظات یک مرتبه چراغهای تخم مرغی داخل هواپیما خاموش شد و همه جا کاملاً تاریک شد. چند ثانیه‌ای طول کشید تا چشمانم به تاریکی عادت کردند. همان لحظه دیدم که شهید فکوری بلافضله بلند شدند. سر و صدای هواپیما همچنان ادامه داشت. ایشان ابتدا ایستادند، سپس رفتند به طرف کابین خلبان و بعد با یک چراغ قوه برگشتند.

گفتم: «رسیدیم، چراغهای تهران معلوم است» ایشان برگشتند از پنجره بیرون را نگاه کردند. بعد رو کردند به من و گفتند: «هنوز نرسیدهایم، یک مقدار دیگر مانده است.» من دیگر ساكت نشستم و چیزی نگفتم. در همین لحظات یک مرتبه چراغهای تخم مرغی داخل هواپیما خاموش شد و همه جا کاملاً تاریک شد. چند ثانیه‌ای طول کشید تا چشمانم به تاریکی عادت کردند. همان لحظه دیدم که شهید فکوری بلافضله بلند شدند. سر و صدای هواپیما همچنان ادامه داشت. ایشان ابتدا ایستادند، سپس رفتند به طرف کابین خلبان و بعد با یک چراغ قوه برگشتند.

من پاییم را جمع کردم تا بتواند عبور کند. ایشان به وسط هواپیما رفتند. در آن قسمت روی دیواره هواپیما دریچه‌ای بود حدود ۵۰ متر که دو تا در داشت. ایشان درها را باز کردند و نور چراغ قوه را به داخل دریچه انداختند و دیدم یک سری لوله‌های مسی مانند لوله‌های آب کولر و یک سری شیرفلکه داخل آن است. ایشان مشغول دستکاری شیرها بودند که یک مرتبه خلبان از داخل کابین صدا زد، «چراغ قوه، چراغ قوه» من دیدم که چراغ قوه در دست شهید فکوری است و ایشان به آن نیاز دارند. لذا چراغ قوه خودم را که داخل ساک بود و شیشه آن را به خاطر استفاده در منطقه، رنگ آبی زده بودم در آوردم و به شهید فلاحی دادم. گفتم، «این را بدھید به خلبان.» شهید فلاحی چراغ قوه را به داخل کابین خلبان رد کرد. خدمه‌ها دائم در تکapo بودند. بعضی‌ها از جمله اخوان هنوز در خواب بودند و آنها هم که بیدار بودند هیچ کاری نمی‌کردند و همین طور ساكت نشسته بودند. شهید فکوری هم ضمن اینکه شیرها را دستکاری می‌کرد به خدمه فرمانهایی را می‌داد. در همان لحظه ناگهان برگشت و با عجله به خدمه گفت: «چرخها را باز کنید، چرخها را باز کنید» و بلافضله همراه خدمه به وسط هواپیما رفتند.

صدای ناهنجار موتورها همچنان ادامه داشت و در وسط هواپیما و روی کف آن دریچه دیگری بود که شهید فکوری و بقیه ضمن بازکردن درهای آن شروع کردند به کشیدن یک سری طناب که داخل آن بود. سپس

نشست و در گوشه باند توقف کرد. وقتی برگشتم دیدم فرماندهان نیستند. از اخوان پرسیدم. پس آنها کجا رفتند. گفت: «رفتند سوار هواپیما بشوند» ما با عجله وسایل را برداشتیم و حرکت کردیم، وقتی وارد محوطه بیرونی فرودگاه شدم، یکراست به طرف هواپیمای فرندهشیپ رفتم. اما وقتی جلوی آن رسیدم، دیدم که درب هواپیما بسته است. در همین موقع سرگرد کامران، فرمانده نظامی فرودگاه از پشت سر، ما را صدا کرد. برگشتم و نگاه کردم گفت: «آقای کریم! آنجا نرفتند، بروید به آن یکی هواپیما» و هواپیمای ۱۳۰ را نشانمان داد. گفتم: «مگر قرار نیست با این هواپیما برویم؟» گفت: «چرا قرار بود، ولی خودشان رفتند سوار آن یکی شدند.» وقتی از پله‌های هواپیما بالا رفتم و داخل شدم دیدم تیمسار فلاحی کنار در روی صندلی نشسته است. پرسیدم، تیمسار چی شد؟ مگر قرار نبود با آن یکی برویم. تیمسار فلاحی سرش را بالا برد و آهسته همراه با اشاره ابرو گفت، «نه، نه، بیا با همین می‌رویم.» من تصور کردم که شاید او مسائل امنیتی را در نظر گرفته است که چنین می‌گوید.

جلوی هواپیما، مقابل تیمسار فلاحی و تیمسار ناجوی و کنار کابین خلبان، روی وسایلمان نشستیم. من یک نگاهی به اطراف انداختم. دیدم در وسط هواپیما مجروحین نشسته‌اند و پشت سرشان هم تابوت‌های شهدا را چیده‌اند و یک نفر مشغول گلاب پاشیدن است. درب انتهای هواپیما را نیز به خاطر جنازه‌های شهدا نیمه باز گذاشته بودند تا جریان هوای داخل زیادتر شود. من از روی کنجکاوی برای اینکه ببینم تا تهران چقدر راه هست، به ساعتم نگاه کردم. ساعت دقیقاً یک ربع به هفت بعد از ظهر روز هفتمن مهر بود.

اکثراً مشغول استراحت بودند. شهید فکوری که از همان ابتدا سرش را به صندلی تکیه داد و زیپ کاپشن خود را تا روی سینه پایین آورد و در آن سر و صدای زیاد از شدت خستگی به خواب رفت. هوا تقریباً تاریک شده بود. من نگاه کردم دیدم چراغهای شهر از آنجا معلوم است. با دیدن چراغها فکر کردم که رسیده‌ایم. لذا شهید فلاحی را صدا کردم و در حالی که به پنجره پشت سر ایشان اشاره می‌کردم،

جلوی هواپیما، مقابله تیمسار فلاحتی و تیمسار نامجوی و کنار کابین خلبان، روی وسایلمن نشستیم. من یک نگاهی به اطراف انداختم. دیدم در وسط هواپیما مجروهین نشسته‌اند و پشت سرشار هم تابوت‌های شهدا را چیده‌اند و یک نفر مشغول گلاب پاشیدن است. درب انتهای هواپیما را نیز به خاطر جنازه‌های شهدا نیمه باز گذاشته بودند تا جریان هوای داخل زیادتر شود. من از روی کنجکاوی برای اینکه ببینیم تا تهران چقدر راه هست، به ساعتم نگاه کردم. ساعت دقیقاً یک ربع به هفت بعد از ظهر روز هفتم مهر بود.

گرفته است و بلند می‌کند و می‌گوید: «برو بیرون. برو از آتش فاصله بگیر.» من ناخودآگاه برگشتم بینم او کیست. دیدم هیچ کس پشت سر من نیست. فقط شعله‌های آتش بود که حدود ۵۰، پانزده مترا زبانه می‌کشید و فریادهای مبهم سوختم سوختم بود که از میان آتش به گوش می‌رسید. جرقه‌های آتش بود که مانند یک هیزم خشک در حال سوختن صدا می‌کرد. من کمی گیج و منگ دور خودم چرخیدم. هیچی حالیم نبود. دوباره دور خودم چرخیدم و کمی از آتش فاصله گرفتم خیلی عجیب بود، چون ما جلوی هواپیما بودیم و هنگام سقوط هر چه عقب هواپیما بود از مجروهین گرفته تا تابوت‌های شهدا همه ریخته بود جلو. این که من چگونه از میان آها جان به در برده بودم، خیلی عجیب بود. در هر صورت کمی از هواپیما فاصله گرفتم. یک مرتبه سرماشی شدیدی را در وجود خودم احساس کردم، طوری که دندانهایم به هم می‌خورد همین که سردم شد، دیدم داخل بیمارستان هستم و پرستاران مشغول جدا کردن تکه‌های سوخته پیراهن از بدنم هستند لحظه‌ای که به هوش آمدم، اصلاً متوجه نبودم که هنگام جدا کردن تکه‌های سوخته پیراهن از تنم ایجاد می‌شد، به خود آدمد.

تمام دهان و حلق و مجرای تنفسی من سوخته و تاول زده بود، طوری که با هر نفس کشیدن تمام درون تنم می‌سوخت. بعد از چند لحظه به سرفه افتادم. هر چه سعی کردم جلوی خودم را بگیرم، نتوانستم. در آن هنگام چند تکه لخته سیاه از دهانم بیرون پرید و تا حدودی راه نفسم باز شد. بعد هم دائم از هوش می‌رفتم و دوباره به هوش می‌آدمد. در ابتدای امر روزنامه جمهوری اسلامی اسم مرا نیز نتوانستم. در آن هنگام چند تکه لخته سیاه از دهانم گمان کرده بودند من نیز شهید شده‌ام، اما بعد که فهمیدند در بیمارستان بستری هستم، به دیدنم آمدند.

یک وقتی من در صدا و سیمای اصفهان بودم، روزی به

شهید فکوری گفت: «آن طرف را هم باز کنید.» در همین فاصله که حدود ۲ یا ۳ دقیقه بیشتر طول نکشید، یک مرتبه دیدم صدای هواپیما شروع به کم شدن کرد و در عرض یکی، دو ثانیه موتورها خاموش شدند و سکوت همه جا را فرا گرفت. ناگهان آن صدای بلند و زیاد تبدیل به سکوتی شد که حتی صدای نفس‌های حاضرین را نیز می‌شنیدیم. در این لحظه شهید فکوری از جلوی مارده شده و از پشت سر آمد بالای سر شهید فلاحتی. سرش را نزدیک گوش ایشان برد و چند کلمه‌ای صحبت کرد. آنقدر آرام صحبت می‌کرد که من در آن سکوت محض به هیچ وجه متوجه نشدم که ایشان چه می‌گوید. چون واقعاً صدایی نبود. هیچ صدایی! تنها صدای صحبت خدمه بود و اصطلاحاتی که میان آنها رد و بدل می‌شد. صحبت شهید فکوری که تمام شد، شهید فلاحتی سرش را بلند کرد و در حالی که به بالا و پشت سر خود (یعنی صورت شهید فکوری) نگاه می‌کرد، لبهای خود را جمع کرد و دست و سر خود را طوری حرکت داد که می‌شد این معنی را از آن برداشت کرد که خوب هرچه می‌خواهد بشود یا مثلاً هر طور صلاح می‌دانید.

دیگر من به محض اینکه صدای هواپیما قطع شد و دیدم که هواپیما ساكت و آرام روی هوا شناور است، فهمیدم که دیگر کار تمام است. با هیچ کسی حرفی نمی‌زدم. نمی‌دانم شاید واقعاً دست خودم نبود و یا اصلاً متوجه نبودم. فکر می‌کردم الان می‌خوریم زمین و همه چیز منفجر می‌شود. لذا شروع کردم به گفتن شهادتین. بعد از چند ثانیه متوجه شدم نه، مثل اینکه هنوز وقت هست، لذا دو مرتبه شروع کردم به استغفار گفتن تمام این وقایع از ابتدا تا سقوط هواپیما چیزی شاید حدود پنج دقیقه بیشتر طول نکشید. البته شاید من با توجه به اوضاعی که وجود داشت نتوانم زمان را صحیح بگویم. به نظرم حدود سه، چهار دقیقه طول کشید. در این لحظه دیگر من هیچ چیز نفهمیدم. ظاهراً همان لحظه هواپیما سقوط کرد. وقتی به هوش آمدم احساس کردم یک نفر زیر بغل مرا

یک مرد معلوم برخوردم که همسرش نیز نایبنا بود و اینها چند بجه نیز داشتند. من آن زمان برنامه‌ای را از خانواده آنها ضبط و ضمن پخش آن در تلویزیون، از مردم اصفهان برای آنها تقاضای کمک کردم. مردم از همه جهت کمک کردند، به حدی که وضع زندگی آنها کاملاً تغییر کرد و سر و سامان پیدا کردند. در مدتی که من به علت این سانحه بستری بودم، روزی همکارانم گفتند که چند روز پیش آن خانم به مشهد مشرف شده و از امام رضا(ع) شفا گرفته است. بعد آن خانم برای همکارانم تعریف کرده بود که زمانی که من شفا گرفتم و چشمانم بینایی خود را به دست آورد، من همان لحظه سرم را بلند کردم و گفتم خود را به دست آورده، من همان لحظه سرم را بلند کردم و گفتم خدایا برادر کریم زحمات زیادی برای ما کشید و مگزی خود را حفظ کن.

وقتی دوستان قضیه را برایمان تعریف کردند، دیدم این واقعه دقیقاً روز بعد از دعای ایشان اتفاق افتاده است و من شخصاً علت این معجزه را در دعای ایشان می‌دانم.

با عذر دگرگونی زندگی ما شد، خودت او را حفظ کن. وقتی دوستان قضیه را برایمان تعریف کردند، دیدم این واقعه دقیقاً روز بعد از دعای ایشان اتفاق افتاده است و من شخصاً علت این معجزه را در دعای ایشان می‌دانم. در اواخر مدتی که من در بیمارستان بستری بودم، دیدم یک سرمهنگ، همراه همسر و فرزندانش وارد اتاق من شد و در حالی مرا به همراهانش نشان می‌داد گفت: «ایشان هستند». من اول کمی تعجب کردم، بعد ایشان جلو آمد و سلام و علیک کرد. گفت: «حقیقت این است که من به زن و بچه‌ام گفته‌ام که از این هواپیما فقط یک نفر زنده مانده است، به همین خاطر آنها را آورده‌ام تا شما را ببینند و ضمناً شما نیز برای ما تعریف کنید که چه اتفاقی افتاده است» قبل از اینکه من شروع کنم به تعریف قضایا، ایشان گفتند: بگذار اول من خودم را معرفی کنم تا شما راحت‌تر صحبت کنید پرسیدم، "شما که هستید؟" ایشان گفتند، من مسئول یکی از چندین گروهی هستم که علت سقوط این هواپیما را بررسی کرده‌اند. من خیلی متعجب شدم و پرسیدم متوجه شدید علت آن چه بود؟ ایشان گفتند، توضیح آن کمی مشکل



ممکن است؟ من در کمال تعجب گفتم، خوب نه، چنین چیزی امکان ندارد. ایشان ادامه دادند، در این سانحه یک چنین واقعه‌ای رخ داده است.

هواپیمای ۱۳۰-۵ دارای چهار موتور است که این چهار موتور مستقل از هم عمل می‌کنند و اگر هر کدام از این موتورها نقص پیدا کنند، موتورهای دیگر می‌توانند به کارخود ادامه بدهند. خود من شش هزار ساعت با این نوع هواپیما پرواز داشته‌ام. گرچه در حال حاضر خلبان هواپیمای جنگنده هستم، بارها اتفاق افتاد که مثلاً زمانی که با ۱۳۰-۵ پرواز می‌کردم، هنگام پرواز، یک موتور هواپیمای من از کار افتاد و من با سه موتور دیگر به پرواز ادامه دادم یا مثلاً هنگام فرود دو موتور از کار افتاده و من با دو موتور دیگر فرود آمدم. اما در این هواپیمای شما، هر چهار موتور همزمان از کار افتاده است. یعنی همزمان، شیر بتزین و هوای هر چهار موتور بسته شده است. پرسیدم، یعنی آن را دستکاری کرده‌اند؟ گفت، چنین چیزی امکان ندارد. گفتم، پس علت‌ش چه می‌تواند باشد؟" گفت "ما هم نمی‌دانیم.

# معرفی مجموعه کتب تولید شده توسط موسسه مطالعات مبارزات اسلامی گیلان

۱ روز نارنجک

برش‌های کوتاه از زندگی سردار شهید «سید مهدی نقیبی‌راد» فرمانده گردان حضرت رسول (صلی الله علیه و آله) لشکر قدس گیلان است.



۲ سردار  
شهید جنگل

زندگی و مبارزات روحانی شهید «میرزا کوچک خان جنگلی» و نهضت جنگل که با رویکرد واقع بینانه و نمایش جنبه اسلام خواهی این جریان را شامل می‌شود.



۳ رنگ ایمان

برای اولین بار مجموعه سخنان ولی امر مسلمین حضرت آیت الله العظمی خامنه‌ای، در جمع مردم گیلان به چاپ رسید.



۴ شهید آیت الله  
محمد مهدی  
ربانی املشی

این کتاب در برداشته زندگی و مبارزات شهید آیت الله محمد مهدی ربانی املشی است و به صورت تلفیقی از کاهشمار و زندگی نامه‌نگارش یافته است.



۵ آیه‌ی ایمان

بازخوانی پرونده مبارزات شهید «عبدالله عزت پژوه» از چهره‌های مؤثر ایام انقلاب استان گیلان و از موسسین سپاه این منطقه می‌باشد که در بصیرت افرادی جوانان انقلابی و مبارزه با مخالفین و همچنین کمک به محروم‌اند. بسیار زبان‌زد بوده است.



۶ شب نشینی  
با خدا

گزیده‌ای از دلنوشته‌های شهدای گیلانی انقلاب اسلامی



۷ آیت‌الله‌العظمی  
شهید ماه ملا  
محمد فمامی

معرفی مرجع دینی مردم گیلان در عصر مشروطه شهید آیت الله العظمی ماه ملا محمد فمامی و بازخوانی مبارزات اسلامی مردم گیلان در قالب میریان مشروعه فواید به زیری این علم مجاهد است.



www.rangeiman.ir  
شما می‌توانید جهت خرید این محصولات با شماره ۰۹۱۱۸۷۶۰۸۵۶ تصالیح حاصل نمایید.  
سایر محصولات و تولیدات ما را در سایت رنگ ایمان ملاحظه نمایید.